

روی صحنه زندگی

نویسنده : پورنگ هاشمی

انتشار الکترونیک توسط کتابخانه آشیان

<http://www.ashianlibrary.com>

روی صحنه زندگی

در تاریکی روزنه ای از نور می بینم، در روشنایی روزنه ای از ظلمات را، من آمدم، با اجازه- من آمدم، بدون اجازه. تنم خیس و لزج است و خونآلود، من با خون و آب آمدم، آخرین وابستگی ام را بریدند و گره زدند، حالا دیگر خاکی شده ام، دیگر این طرف مرز مهم است، دیگر راه برگشتی نیست، سرم کم مو است، چشمهایم کم سو است، مغزم خام و نا فهم، جمجمه نرمی دارم و صورتی ملتهب، به دنبال زاینده ام می گردم، این است؟ نه! - این بود؟ نه! - آن چه طور؟ شاید! - ولی حتماً این یکی دیگر خودش است. صدای ضربان قلبش را از دور می شنوم، یگانه موسیقی من در زندان تاریک تنهایی ام بوده، چقدر احساس ضعف می کنم، حالا اندام مرتعشم در دستها و لا به لای انگشتان نرمش قرار گرفته، چه نگاه شوق آلودی دارد! دیگر مطمئنم که خودش است، زاینده ام را می گویم. چیزی را به دهانم فرو می کند، نرم است و از آن، چیزی در دهانم می ریزد و به گلویم فرو می رود، بد نیست؛ نه!! انگار که خوشمزه است! نمی دانم که او چگونه مرا شناخت، شاید از صدای بلند اشکهایم. صدایی آمد، کرم کوچولو بالاخره اومدی؟

با اشک آمدم، با درد آمدم، با فریاد آمدم، با خون و آب آمدم، برای چه؟ برای ... نمی دانم ولی به هر حال آمدم. زمان می گذرد، عبور زمان را با اندام احساس می کنم. حالا کمی بزرگتر شده ام، حالا کمی نا فهمیم از بین رفته و چهارپایم. می گردم، شاید به دنبال خودم! و شاید به دنبال هویتیم! می چرخم، می خندم و حرکت می کنم به صورت چهارپا، شاید اکنون طبیعتم این باشد، حالا زور بالای سرم است، زور زاینده ام، بخور، بخور عزیزم. اکنون ترس در ذهنم آشیانه می سازد، اگر نخوری لولو می خوردت! باز هم زور بالای سرم است. بخواب، بخواب عزیزم. حالا ترس آشیانه اش را محکم می کند، به چهار چوب تصوراتم. اگر نخوابی بابات میآد... اکنون اولین چیزهایی را که در زندگی احساس می کنم زور و زورگویی است، ترس است و قدرت. چه رابطه ای بین بابا و لولو وجود دارد؟

باز هم زمان می گذرد و دوباره عبور زمان را با اندام احساس می کنم. حالا بزرگتر شده ام، باز کمی دیگر از نا فهمیم از بین رفته و دوپایم، دو پای کوچک، هنوز به دوپایی بزرگتر تبدیل نشده ام. تکه ای گوشت کباب شده، بخور، بخور عزیزم، باز هم زور و زورگویی، می خورم و باز هم می خورم، طعم خون و طعم گوشت، لذیذ است. حالا دیگر گوشت خوار شده ام، حالا دیگر خون خوار شده ام، حالا دیگر برای درنده گی و خون خواری تمرین می کنم و حالا دیگر درنده گی را با تمام وجود احساس میکنم، دوست دارم پاره کنم، طعم خون برایم لذت بخش است و حالا دندانم را روی یک تکه لاستیک کشی می کشم و تمرین می کنم، تمرینی برای دریدن.

باز هم زمان می گذرد و دوباره عبور زمان را با اندام احساس می کنم. اکنون وابستگی بیشتری به خاک پیدا کرده ام، دوپایی بزرگ شده ام، ولی هنوز تبدیل به بزرگتر نشده ام. بازی کن، برو بازی کن بچه، باز هم زور، ولی این بار نافرمانی برایم شیرین و مقاومت برایم لذت بخش است. ای بچه لجباز! دستی از روی خشم صورتم را نوازش می کند، حالا فهمیدم! مقاومت، مساوی است با لجبازی و لجبازی، مساوی است با ضرب و شتم. ولی بد

نیست، هر چیزی در دنیای من قیمتی دارد. احساس می‌کنم که دیگر از حالت کرم و چهارپا بودن در آمده‌ام و می‌خواهم پوسته‌ام را بشکافم. دگر ترسی ندارم، نهایت تنبیه می‌شوم.

باز هم زمان می‌گذرد و دوباره عبور زمان را با اندام احساس می‌کنم، فهمیم تر شده‌ام و سؤالات زیادی در ذهن می‌پرورانم. چرا زاینده‌ام که حالا نام او مادر شده است، هیچ وجه تشابهی با من ندارد؟ وقتی که مرا به حمام می‌برد... چرا پدر هر شب که به خانه می‌آید پاهایش بوی بد می‌دهد؟ چرا دستهای مادرم نرم است و باریک؟ چرا پدرم دستهایش زمخت است و بزرگ؟ پول چیست؟ گرسنگی چیست؟ فقر و ثروت یعنی چه؟ چرا دختر با پسر فرق دارد؟ چرا دختر همسایه که کلاس اول است روسری سر می‌کند؟ حتماً گناهی کرده! اصلاً گناه و ثواب چیست؟

باز هم زمان می‌گذرد و دوباره عبور زمان را با اندام احساس می‌کنم. باز هم نا فهمیم کمی از بین رفته و می‌گویند که من به بلوغ رسیده‌ام. می‌پرسم، می‌خوانم و می‌نویسم. حالا سؤال می‌کنم. پدر، نزول چیست؟ چرا همسایه ما را می‌خورد؟ مادر، ثواب و گناه یعنی چه؟ پدر، چرا احتکار بد است؟ مادر، پس انداز به چه دردی می‌خورد؟ پدر، زیبا پرستی یعنی چه؟ مادر، زیباترین چیست و چیست؟ پدر، تجاوز یعنی چه؟ مادر، متجاوز چیست؟ پدر، بیگانه چیست؟ مادر، فرهنگ بیگانه یعنی چه؟ پدر، با ادب چیست و بی ادب به چه کسی می‌گویند؟ پدر، آیا کسی که با ادب تر است سیاستمدارتر است؟ پدر، خودی‌ها یعنی چه؟ مادر، آیا مقاومت، همان لجبازی مساوی با ضرب و شتم است؟ پدر، انتقاد، اعتراض و اعتصاب یعنی چه؟ پدر، خدا چیست؟ مادر، خدا چیست؟ پدر، آیا تو شیطان را می‌شناسی؟ مادر، کی تو را فریب داد و چرا تو پدر را گول زدی؟ پدر، تو چه زمانی دین خودت را انتخاب کردی؟ مادر، آیا وقتی که دینت را انتخاب می‌کردی، تحقیقات کاملی کرده بودی و بینش کاملی داشتی؟ پدر، مرگ یعنی چه و جهان بینی چیست؟ مادر انسانیت یعنی چه و زیبایی با زشتی چه فرقی دارد؟ مادر، تو چرا از پدر خوشتر می‌آیدی؟ پدر شهوت یعنی چه؟ پدر، سانسور یعنی چه و خود سانسوری چیست؟ پدر، آیا همه کارهایی که ما روی زمین انجام می‌دهیم خدا دستور داده است؟ پدر، چرا توان انسانها در برابر مشکلات برابر نیست؟ مادر، ایمان چیست؟ پدر، رابطه تقوا و ایمان چیست؟ مادر، تاریکی با سیاهی چه فرقی دارد؟ پدر، چرا نور و ظلمت همیشه با هم در ستیزند؟ پدر و مادر، شب با روز چه تفاوتی دارد آیا هر دو زیبا نیستند که زشتی‌ها و نافهمی‌های انسان را مخفی می‌کنند؟ پدر...؟ مادر...؟

دیگر به دانشگاه می‌روم و حالا بسیاری از مسایل را درک می‌کنم. مسایلی را که در آن تجربه‌ای داشته‌ام، می‌گویند حالا تو می‌فهمی ولی باز احساس می‌کنم که نافهمم. حالا همه احساسات را درک می‌کنم ولی دانشها را نه. اکنون بعضی از احساسها را بیشتر لمس می‌کنم، احساساتی که در من قویتر هستند، احساساتی که از دوران کودکی، بیشتر همراه من بوده‌اند همچون زورگویی، قدرت‌نمایی، درنده‌خویی، لجبازی، کنجکاوی، زیبا پرستی و...

دگر دانشگاه را پشت سر گذاشته‌ام و زندگی می‌کنم، با ترس و دلهره، با ناامیدی و یأس، با خفقان و بغض، بدون آزادی، بدون امنیت کاری، بدون درآمد، بدون سرمایه و بدون... حال فرزندم را می‌بینم در آینده‌ای مبهم و مه‌آلود بدون اسطوره، بدون هویت.

دگر می گویند پیر شده ام، زیرا زندگی کرده ام با کوله باری سنگین و شاید سبک، عازم سفر هستم، سفری شاید، شاید بس طولانی، سفری شاید، شاید بس کوتاه، دگر به هیچ چیز وابستگی احساس نمی کنم، حتی به خاک که بر روی آن زاده شده ام، آمده بودم با فریاد، با اشک، با درد، آمده بودم با اجازه، بدون اجازه، آمده بودم با رنج، آمده بودم از نور، آمده بودم از تاریکی ولی اکنون دگر وقت رفتن است رفتن همانند آمدنم شده است. دگر زمان برایم مفهومی ندارد، عبور خواهم کرد، عبور خواهم کرد از خاک از باد از آتش از آب از زیبایی از زشتی از خوبی از بدی و از ویرانی. بله از زمان خواهم گذشت، از لحظه ها و درد و رنج و اشک خواهم گذشت و به تاریکی شاید می روم و شاید هم به نور. به هر حال باز هم بدون اجازه می روم شاید هم اجازه بگیرم و بعد بروم!!... دگرخاکی نیستم، از خاک و متعلقاتش عبور کرده ام، چه خوب و چه بد، چه زشت و چه زیبا، من رفتم. بله عزیزان، من از دو زمان گذشتم و به زمان سوم رسیدم پس سپردم به دست شما، ساختن زمان وسطین را برای نسل سوخته، دخترم بساز، بساز که حالا نوبت تو است، پسرم بساز، بساز که حالا نوبت تو است، بسازید که ساختن سخت تر از ویرانی است ولی شیرین است و لذت بخش تر. بگذار ملتی بعد از ما، از تو، از من، از ما درس بیاموزند که ویرانی بس بسیار منفور است و سازندگی بسیار شیرین. فرزندان، خشت های خراب را بکنید و به دور بیاندازید ولی خانه را ویران نکنید به جای آن خشت خراب خشت سالم را جایگزین کنید. که روزی شما هم به سفر می روید، همانگونه که من رفتم و قبل از من...

دیباچه ای بر آوای غمناک ساز

قلیم فشرده و طوفانی در درونم غوغا میکرد و در دوردستها بیاد زادگاهم سرزمین سرسبز و خرم مازندران افتاده بودم و آنجا را با بارانهای ممتدش و با چمنهای بسیار و جنگلهای انبوهش بیاد می آورم. بیاد می آورم که رود هزار چگونه سینه جنگلها و کوهها و دشت ها را می شکافت و مغرورانه برای سرکوبی دریا به طرف خزر هجوم می برد. بیاد می آورم محرومان غیور و ساده دلش چگونه مهربانانه چهره کودکانه ام را غرق بوسه می کردند وقتی همه اینها را بیاد می آورم آنگاه قلم ناچیزم دل سپید این اوراق را می شکافت و داستانی نه چندان در خور تحسین ولی زیبا بوجود می آورد و آن سرگذشت مردی ستمدیده و حرمان زده می باشد.

آوای غمناک ساز

صدای طوفان و خروش دریا خشم خداوند را آشکار می ساخت. ابر می غرید و همراه با مرثیه خوانی باد اشک می ریخت ، صدای ساز دهنی با آوای وحشتزای طوفان درمی آمیخت و موسیقی غم انگیز و دردآلودی را به بار می آورد. مردی پیر با جوانی که از قیافه اش روح فداکاری و جوانمردی خوانده می شد در کنار هم نشسته بودند پیرمرد آهسته دستهای لرزانش را به حرکت درآورده و ازدیدگان دردمندش دانه های شفاف اشک را جاری می ساخت و پسرک درمجاورت آتشی که از هیزمهای جنگل کنار ساحل تهیه شده بود نشسته و به چوب تری که می سوخت خیره شده بود کم کم حال پیرمرد منقلب می شد و زیر لب کلمات نامفهومی را زمزمه می کرد آهسته آهسته صدای لرزانش اوج می گرفت و در میان دیوارهای دود گرفته کلبه محو می شد، اینک دیگر می شد کلماتی را که از دهان پیرمرد خارج می گردید به وضوح شنید که می گفت : (کلارا) ، آنشب هم همین طوفان لعنتی برپا شد و تو با این ساز دهنی که اکنون کهنه و فرسوده شده بر روی دماغه (کمی) نشسته بودی ، آه خدای من چقدر وحشتناک بود . پسرک سرش را نیم چرخشی برگرداند و با صدایی که از آن احساس همدردی می بارید پرسید عمو امیر از چه کسی صحبت می کنی ؟

پیرمرد لحظه ای چشمان اشکبارش را به چهره جوان دوخت و گفت : ابراهیم گوش کن اکنون درست بیست و هفت سال از آن ماجرا می گذرد و من تا کنون این ماجرای دردناک را در صندوق سینه ام محفوظ نگاه داشته ام ولی حالا برای تو که میدانم جوانی پاک نهاد و صادق هستی تعریف می کنم ولی قسم یاد کن به آنهایی که میخواهند راز مرا بدانند حقیقت را بگویی ، وبه اهالی روستا بفهمانی که من بیگناه دچار این همه درد ورنج شدم .

ابراهیم خنده محزونی کرد و سرش را به علامت تأیید تکان داد و پیرمرد چنین آغاز سخن کرد :

آنروز به همه اهالی ده شاهزاده ملک خبر دادند که ارباب با خانواده اش به ده می آید ، مردم همه فعالیت کردند و خانه اربابی را که ویلایی زیبا در بالای تپه ای که مشرف به خانه پدری من بود آب و جارو و تمیز کردند ما چند نفر از جوانهای ده که اغلب بیست و پنج الی سی ساله بودیم با چند راس اسب و قاطر به پیشواز ارباب برزو و خانواده اش رفتیم . آنها در دشت منتظر ما بودند همینکه بدانجا رسیدیم ارباب با همه ما احوالپرسی کرد و کمی از وضع ده و محصول پرسید . پس از یک ساعت استراحت دستور داد تا بارها را به قاطرها ببندیم و مرا هم مامور کرد تا دخترها و مسعود خان پسر ارباب را سوار اسب کنم و مواظب آنها باشم . ارباب ده ما نسبت به ارباب روستاهای اطراف مهربانتر بود ولی در بعضی مواقع بسیار سختگیر و حساس می شد بالاخره من مسعود خان ، کلارا و زیبا را سوار اسب کردم بدون اینکه توجهی به آنها بکنم . آخر ما روستا زادگان معتقد هستیم کسی که نان کسی را خورد حتی تا پای جان هم باید در راهش فداکاری کند و نباید به ولی نعمت خود خیانت نماید به هر حال به دستور ارباب ، خودش و اطرافیانش از جلو حرکت کردند و من و ارباب زاده ها از پشت سر آنها براه افتادیم در همین هنگام متوجه شدم که دو چشم شهلا و مرموزی مرا می نگرند بی اختیار وجودم لرزید و قلبم به سختی طپید و بی اختیار چشم در چشم کلارا دوختم و او فریاد زد امیر، امیر مگه با تو نیستم .

من ناخودآگاه بدنم یخ زد خدایا چه شد ؟ که او مرا صدا زد ، کلارا دوباره صدا زد امیر بیا دهانه اسبم را بگیر ، من می خواهم کمی پیاده راه بروم . من بی اختیار دوان دوان پیش رفتم . کلارا لبخندی زد و گفت : امیر رکاب را نگهدار تا پیاده شوم چون پاهایم گرفته و نمیتوانم طاقت بیاورم . گفتم خانم آخر از ارباب عقب می مانیم . سپس بلافاصله صدای ارباب را شنیدم که با ملایمت می گوید مانعی ندارد بگذار کلارا اینجاها را سیاحت کند چون او خیلی از مناظر کوهستانی و جنگل خوشش می آید . من از ته قلب خوشحال بودم که لااقل می توانم چند قدمی را در کنار کلارای زیبا راه بروم و نمی دانم چرا این خوشحالی به من دست داده بود . رکاب را گرفتم و او پیاده شد و با نگاهی عمیق به صورت آفتابزده و گندمگونم خیره شد و بعد لبخندی زد و گفت : متشکرم ! گفتم خانم این وظیفه من بود ، کلارا نگاه غم انگیزی به صورتم انداخت و گفت : امیر خواهشی از تو دارم اگر عمل کنی یک دنیا از تو متشکرم . با کمال سادگی و صفای باطنی گفتم : خانم شما سر بخواهید هرگز چاکر مضایقه نمی کند . کلارا با خنده گفت : امیر شماها قلب پاکی دارید من از تو می خواهم که با من دوست باشی و هیچ موقع مرا خانم صدا نزنی ، زبانم به لکنت افتاده بود ، امیدانستم چه بگویم ، آخر در میان ما رسم بود که پسر با پسر و دختر با دختر دوست باشد ولی حالا کلارا دختر ارباب از من تقاضای دوستی می کرد بی اختیار گفتم : من حرفی ندارم ولی شما با ما خیلی فرق دارید من نمیتوانم با شما دوست باشم ، اولاً شما دخترید و من پسر، دوما شما دختر ارباب و بزرگ ده هستید . کلارا به من خندید و گفت : امیر من فقط بخاطر صفای باطنی و ساده دلی شما می

خواهم با تو دوست باشم . ناچار گفتم : خانم پس اجازه بدهید پیش ارباب شما را کلارا خانم صدا بزنم . در حالیکه مشتاقانه نگاهم می کرد گفت : هر طور که مایل هستی. همانطور براه خود ادامه دادیم تا به ده رسیدیم در بین راه کلارا از طبیعت ، مردم و از خودش برایم تعریف می کرد و از اینکه مرا مشتاق می دید می خندید و بعضی مواقع حرفهای خنده دار میزد. آنها را به ویلا رساندم و وقتی که می خواستم خداحافظی کنم ارباب گفت : از فردا امیر باید بچه ها را برای تفریح به هر جا که مایل باشند ببری چون تو در بین جوانهای ده از همه پاکتری ولی ارباب نمی دانست که در درون من چه غوغایی برپاست . پیرمرد پس از مدتی ادامه داد : آری ابراهیم ، در قلب من طوفانی بر پا شده بود که زندگی را از هم می پاشید و احساس میکردم که این اولین و آخرین طوفان زندگی خواهد بود، و پیر مرد ادامه داد : مادرم صدایم زد و گفت : امیر برو گله آمد ، گوسفندها را جمع کن و غذایشان را حاضر کن . من برای اولین بار بدون توجه به دستورهای مادرم بطرف جنگل رفتم و از میان درختان بید مجنون ، گلابی و انار وحشی می گذشتم غم بر دلم چنگ می زد زیرا من اکنون احساس می کردم که دختر ارباب را دوست دارم ولی در درونم با خود جدل داشتم که بلاخره او ارباب زاده است و ما هیچ سنخیتی با هم نداریم همانطور که گرگ و بره با هم سنخیتی ندارند در همین خیالات بودم که احساس کردم دلم بر عقلم پیروز شده و دیگر عقلم کار نمیکرد این بار دل بود که فرمان میداد ، خلاصه دوست دارم بدانی که صدایم در میان جوانان ده مشهور بود و همه می گفتند صدایم خوب است و من هر موقع که احساس خستگی می کردم و یا ناراحت بودم به همین جا که الان هستیم می آمدم و اندکی با خواندن ترانه های محلی خودم را تسکین می دادم آنشب هم به اینجا آمدم و بالای همین کلبه خرابه رفتم و آواز گیلکی مشهوری را که پسران برای نامزدهایشان می خواندند زمزمه کردم که ترجمه اش اینست :

سر تپه نماز می خواند دختر جان

مرا پیش خود می خواند دختر جان

خدا را التماس می کند دختر جان

با خدا راز و نیاز می کند دختر جان

صدایم اوج می گرفت و آسمان تیره ، فضای مرموز جنگل را وهم آلود میکرد وقتی که آوازم تمام شد آرام آرام بطرف ده برگشتم ولی شبح سفیدی را بر سر راه خود دیدم ، فکر کردم جن ویا پری است ولی همینکه به نزدیکی اش رسیدم او بود (کلارا) . از حس رفتم ، قلبم فشرده شد . خدایا ! چرا آمده بود ؟ از کجا میدانست که من اینجام ؟

با همان خنده نمکین خود پیش می آمد و با صدای بلندی می خندید و درست روبروی من ایستاد و با صدای گیرایش شروع به سخن گفتن کرد : اوه امیر! این تو بودی چقدر زیبا می خواندی ، چه صدای ناز پروری . امیر تو یک فرشته هستی پس تو هم احساسات مانند من می باشد ، تو هم مرا دوست داری. خدایا ! او چه می گوید از کجا می داند من او را دوست دارم آخر چند ساعت بیشتر نیست که با هم دوست شده ایم ولی دیگر بیهوده بود چون از آنروز به بعد در یک وقت در کنار این کلبه من و کلارا همدیگر را ملاقات می کردیم و در کنار هم مانند دو قوی خوشبخت بودیم و کم کم مردم با ترس و لرز از من و کلارا یاد می کردند و شایعاتی در بین اهالی

روستا پیچیده بود . ارباب نسبت به من بدبین شده بود و سخت گیری می کرد ولی اینها هیچ از دوستی بی آرایش من و کلارا نمی کاست تا آن شب شوم فرا رسید ، دریا آرام بود و من صدای ساز دهنی را از داخل دریا می شنیدم که مرا می طلبید . از خانه بیرون آمدم و راه کلبه را پیش گرفتم ، راستی یادم رفت که بگویم ظهر همان روز من به خواستگاری از کلارا پیش ارباب رفتم ولی او به من پرخاش کرد و سیلی محکمی به گوشم زد و مرا دهاتی کثیف خواند . می خواستم به میعادگاه بروم ولی خودم را با او بیگانه احساس می کردم ، بالاخره به کنار دریا رسیدم ، هوا منقلب بود و آبستن حوادث ناگوار . کم کم امواج بالا می آمد ، رگباری شدید شروع شد ولی صدای ساز دهنی همچنان به گوش می رسید و سایه ای سیاه از میان دریا به چشم می خورد ، امواج دریا دیگر خشمگین شده بودند و با غرشی مهیب خود را به ساحل میکوبیدند، دیگر صدای ساز دهنی به گوش نمی رسید، سکوت بود و زوزه باد و صدای امواج ، دیوانه وار خودم را به دریا زدم در نزدیکی های ساحل، قایقی خالی بر روی آب می رقصید و جسدی بر روی آب شناور پیش می آمد خودم را به او رساندم اوه خدای من ! چرا؟ کلارا، کلارا، دیگر چیزی نفهمیدم وقتی چشم گشودم خودم را گوشه اطافی با میله های آهنی یافتم و مامور زندان گفت : ارباب شما را به عنوان قاتل دخترش معرفی کرده است . بیست و هفت سال گذشت با پیروزی انقلاب اسلامی درهای آهنی باز شد و مامور زندان به من نوید آزادی داد ولی کجا را داشتیم بروم بعد از بیست و هفت سال به میعادگاه می رفتم آنها می دانستند من بیگناهم ولی ... از چشمهای پیر مرد اشک می ریخت ، او به میعادگاه رفته بود . فردای آنروز شایع شد که روح کلارا پیرمرد را ربوده است و هیچکس نمی دانست او به کجا رفته است.

ابراهیم هنگامی که چشمانش را گشود عمو امیر را ندید و آتش خاموش بود و ابراهیم سردش بود انگار که وجود دو شبیح را احساس می کرد !

تولد نوزادت مبارک

زمان ، لحظه ای بایست . ای ستارگان که چون نگینهای زرین بر لوحهٔ آبی رنگ آسمان نقش بسته اید اندکی از ناز و غمزه دست بردارید و تو ای ماه که یکی از دلربا ترین موجودات جهان هستی گوش فرا ده تا داستانی عبرت انگیز و درد آلود را که سالیان سال است سینه ام را می خراشد و قلب اندوهبارم را غمگین تر می سازد برایتان بازگو نمایم ، تا شاید اندکی قلب غمزده خویش را تسکین دهم . لابد همهٔ شما مرا می شناسید من زمین هستم و می دانید که انسانهای گوناگون ، با رنگهای مختلف و ایده های منحصر به فرد در سطح نا هموار من و در سرزمینهای خشک و یا پر آب و علف و در صحراهای سوزان و جنگلهای سرسبز و در کوههای سر به فلک کشیده زندگی می کنند هر روز هزاران اتفاق خوب و بد برایشان رخ می دهد. حال ، من یکی از آنها را هر چند که شرم دارم برایتان بیان کنم ولی برای اینکه ببینید بعضی از مخلوقات موجود که بر جسم من حکمرانی می کنند به اندازه ای لعین می باشند که قابل تصور نیست برای شما تعریف می نمایم. در شهری متمدن و پیشرفته که ساختمانهای آسمان خراشش به روی پیکر من سنگینی می کرد .

زن وشوهر خوشبختی با هم زندگی می کردند. آندو بقدری همدیگر را درک می کردند و دوست می داشتند که قادر به توصیفش نمی باشم بعد از گذشت دو سال وچند ماه شوهر هراسناک در شبی ظلمت بار با گامهای وحشتزده دوان دوان به طرف تلفن رفت و شماره ای را گرفت و با لکنت گفت : الو..... بیمارستان..... خوا..... خواهش می کنم به دکتر..... اطلاع دهید هر چه زودتر خودش را به این آدرس برساند چون زخم در حال زایمان است خواهش می کنم عجله کنید . سپس آدرس خانه را به مسئول بیمارستان داد و گوشی را سر جایش گذاشت و بی تابانه با گامهای لرزان طول و عرض اتاق را برای چند بار ممتد پیمود و سپس دستهای لرزانش را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای مرتعش چنین زمزمه کرد خدایا ! نجات . او را نجات بده ، پروردگارا اگر او بمیرد منم مرده ای بیش نخواهم بود رحم کن ، رحم .

همزمان با چندمین فریاد دردناک زن ، زنگ درب به صدا در آمد و مرد با عجله خود را به درب رسانید دکتر بهمراه یک پرستار بود. بفرمائید ، عجله کنید ، آقای دکتر او در حال درد دادن است . دکتر با خونسردی گامهایش را کمی تندتر کرد و بهمراه پرستار به طرف اتاقی که مریض در آن بستری بود رفت . دکتر وارد اتاق

شد و درب را پشت سر خود بست. نیم ساعت انتظار، نیم ساعت درد و رنج، اینک دیگر شوهر زن در خود احساس خوشبختی و رویا می کرد زیرا پرستار در حالیکه تبسمی مؤفقیّت آمیز بر لب داشت پیش آمد و با شوق گفت: آقا ناراحت نباشید زایمان با مؤفقیّت انجام پذیرفت. مرد در حالیکه اشک شوق در دیدگانش موج می زد خود را به دکتر رسانید و او را غرق بوسه نمود. دکتر او را گرفت و با مهربانی گفت: آقا به همسرت برسی بهتره زودباش برو و برایش چیزی تهیه کن چون دچار ضعف شده، شوهر شوق آلود خود را به درب اتاق رسانید و بچه ای را در کنار زنش دید در حالیکه خدمتکارش ننه پیره او را قنداق می کرد. شوهر که نامش مجید بود پیش دوید و فریاد زد شهلا.

آنگاه چهره همسرش را غرق بوسه کرد او خداى من از تو متشکرم. تو سالمی شهلا؟ و سپس چهره‌اش را به طرف ننه پیره مستخدم نموده و گفت: ننه نوزاد چیه؟ ننه پیره با لهجه اصفهانی اش گفت: پسره آقا جون مژده گونی بدید. مجید و شهلا دیگر خود را خوشبخت ترین انسانهای روی زمین می دانستند. چند روز گذشت و این خبر میان اقوام و دوستان آنها منتشر شد از آنروز به بعد سبد گل و کادویی هایی بود که یکسره برایشان می فرستادند در نهمین روز تولد فرزندشان قلب شهلا یکباره طپید و دسته گلی را که پسرکی ژنده پوش برایش آورده بود نتوانست در دستش نگهدارد روی کارت که بر روی دسته گل سنجاق شده بود نوشته بودند ((تولد نوزادت مبارک امضاء بیژن)). ضربان قلب شهلا زیاد شد تا حدی که سرش به دوران افتاد و خود را به دیوار تکیه داد اشک در چشمانش به گردش در آمد و با آوایی درد آلود گفت: بیژن! باز آتشی که در پس خاکستر بود شعله ور شد آخر او و بیژن چند سال پیش همدیگر را می شناختند آنها در حد پرستش همدیگر را دوست داشتند. شهلا با قلبی پاک و بیژن برای تصاحب ثروت ناچیز پدر شهلا و دست یافتن به امیال شهوانیش خود را واله و شیدای او نشان می داد.

دومین نوزاد شهلا در سال چهارم ازدواجشان متولد شد ولی اینبار نوزاد دختر بود و روز نهم تولد، باز همان کارت و دسته گل توسط پسرک ژنده پوش به دستش رسید و دوباره حال شهلا را دگرگون کرد. چند صبحی که از این مقدمه گذشت، یکروز وحشتناک ترین اتفاق در زندگی این زوج خوشبخت بوقوع پیوست. یک روز صبح مجید برای دیدن اقوامش به طرف شمال رهسپار شد و شهلا خیلی پافشاری کرد که از این مسافرت چشم پپوشد ولی مجید قبول نکرد. مجید رفت و شهلا به خانه بازگشت ولی غروبی شوم در انتظارش بود. آسمان رو به زوال می رفت و خورشید در پس کوههای بلند مخفی می شد و سیاهی و ظلمات شب همه جا را فرا می گرفت که ژاندارمی، زنگ در را به صدا در آورد لحظه ای بعد شهلا بگمان اینکه مجید از نیمه راه باز گشته است با عجله در را باز کرد و در مقابل خود ژاندارمی بالباس فرم دید که با قیافه ای غم آلود و چهره ای گرفته پاکتی به دست او داد و گفت: متأسفم این وصیتنامه مجید شوهرتان می باشد که در اثر تصادف در جاده هراز نزدیکی مبارک آباد جان سپرد. شهلا متحیر با ناباوری به دیدگان ژاندارم نگریست و با فریاد گفت: نه، نه این دروغه.

و با عجله سر پاکت را باز کرد، و دید نوشته شده شهلاى عزیز من در دمادم مرگم در حالیکه مرگ جلوی چشمانم برقص درآمده است این نامه را برایت می نویسم. شهلاى عزیزم چون فرصت زیاد نیست خلاصه می کنم تو از این پس پدر و مادر بچه هایم می باشی و تمام اموال و داراییم را به تو می بخشم تا آنها را خوشبخت

کنی در ورقه ای رسمی که در زیر گنجه کتاب گذارده ام ، دیگر فرصت ندارم خداحافظ از بچه ها خوب نگهداری کن ، همچون یک پدر.

شها گریان واندوهناک به اطاق خودش پناه برد پسرش نوذر شیرین زبانی می کرد وقتی مادرش را دید که گریه می کند پیش پایش دوید و با فریاد کودکانه گفت : مامان، مامان چرا گریه می کنی ؟ و در همین حین ضجه های دختر خردسالش بگوشش رسید و مادر بر شدت گریه اش افزود. چند روز گذشت خبر سانحه در جاده هراز از جراید منعکس گردید . دو ماه بعد ، روزی شها در حالیکه می خواست جهت خرید از خانه خارج شود ناگهان بیژن را در مقابل خود دید . (بیژن مردی بلند قامت با چهره ای استخوانی و چشمانی جذاب بود). در حالیکه سعی می کرد خودش را متأثر نشان دهد گفت : شها من از این خبر خیلی ناراحت شدم و به شما تسلیت می گویم اجازه میدهم بیام تو با شما می خواستم درباره... ام...ام... اگر اجازه دهی بیام در حیاط صحبت کنم چون جلوی درب منزل همسایه ها ما را با هم می بینند و فکرهای ناجوری می کنند. شها یک لحظه دیده از دیده بیژن نمی توانست برگردد باز در دام او اسیر شده بود . دلیل اصلی که این دو به هم نرسیده بودند پدر شها بود که می گفت این پسر عیاش و بی مسئولیت است و برای پول درآوردن سر بهترین رفیقهای خودش را هم کلاه گذاشته ، و اعتمادی به او نیست ، پدرشها در پی خواستگاری بیژن از دخترش ، به محل زندگی او رفته بود و تحقیقات زیادی کرده بود ولی بعد که متوجه شد بیژن چگونه آدمیست دست رد بر سینه او زد و بیژن وقتی دید شها با پسر یکی از همکارهای پدرش ازدواج کرده مترصد فرصتی بود تا به آرزوهایش برسد . شها با تعارف او را به خانه برد و آری بیژن پیروز شده بود و اکنون به هدف نهایی نزدیک تر شده بود از آن پس همه آندو را با هم می دیدند . شها ، ننه پیره مستخدم را به خاطر درپوش گذاردن به روی کارهای ننگینش اخراج کرده بود . رفتار شها با اطفال معصوم خودش خشن شده بود و هر روز پسرک بیچاره را به باد کتک می گرفت تا اینکه شها چهره پست پرده خود را نشان داد یک روز بیژن گفت این بچه ها مزاحم عشق و زندگی ما هستند و من نمیتوانم با وجود اینها با تو زندگی کنم و بیژن این موجود پست شها را با زبانی ریاکارانه فریب داد تا این که شها در یک جنون آنی با دستهای خود دختر معصوم و بیگناش را کشت و سپس به طریقه ای او را مکارانه در حیاط خانه اش دفن کرد . بیژن گفت دیگر نمی توانیم نوذر را بکشیم و در حیاط خانه چالش کنیم چون وقتی داشتیم قبر دخترک را می کندیم همسایه روبرویی که مشرف بر حیاط بود به ما شک کرده خوب شد موقع دفن کردن ما را ندید . فردای همان روز دومین نقشه بیژن عملی گردید . او و شها با نقشه شومی نوذر را نیز در بیابانی لمیزره رها نمودند و شها در جراید آگهی کرد که پسر گم شده و تا سه ماه مرتباً برای کسی که نوذر را پیدا کند جایزه تعیین کرد . این مادر بی عاطفه احساسات مادر و فرزند را فراموش کرده بود . هنگامی که نوذر دوان دوان از پی ماشین آخرین سیستم بیژن می دوید و فریاد میزد مامان مامان. قلب شها هرگز برای فرزندش نطپید و بر عکس لبخندی شیطانی از روی رضایت بر لبهایش نقش بسته بود . آخر مزاحمین زندگی جدیدش را از سر وا کرده بود . پس از یک ماه بعد از آگهی دادن در روزنامه بیژن و شها با هم ازدواج کردند و شها صاحب ثروت بلا تکلیف فرزندان شوهر مرحومش مجید گردید و چند سال گذشت بیژن دیگر از شها سیر شده بود و با حيله گری بر ثروت او دست یافته بود و حالا بعد از چند سال و اندکی ، دیگر از ثروت شها چیزی باقی نمانده

بود به خاطر حیف و میلها و ولخرجیهای بی حد بیژن و نادانیهای شهلا ، ثروت شهلا داشت تمام می شد و اکنون موقع اجرای نقشه بعدی بیژن بود بدون مقدمه یکروز نزاع را شروع کرد و فریاد زد : زنیکه هرزه من دیگر از تو سیر شده ام تو یک دیوی ، تو فرزندان را به خاطر هوس ازخودت راندی . بدبخت ، من تو را نمی خواهم اینها همه حرف بود و پس از این حق نداری در خانه من بمانی . شهلا حیرت زده به چهره خشمناک بیژن نگریست و آنگاه وجدان خفته اش بیدار شد و عواطف مادریش رشد نمود . او می دید بزرگترین جنایت را در طول تاریخ بشری مرتکب شده است . گریه کنان بلند شد و اسباب مختصری که فقط لباسهایش بود در جامه دانی گذارد و بی هدف از خانه خارج شد. صبح روز بعد در تمام روزنامه ها این کلمات با حروفی درشت نوشته شده بود. دیشب زنی به نام شهلا با لباس لیمویی رنگ در خیابان ۴۵ متری کوچه ۱۲۰ خودکشی نموده است که همراه او اعتراف نامه ای بسیار تکان دهنده بود به این مضمون که من فرزندانم را..... .

آری او مرد و بر کارهای ننگینش خط بطلان کشید و بر لبهای بیژن پست ترین مخلوقی که در روی جسم من زندگی می کند لبخندی مغرورانه از روی رضایت نقش بست.

ماموران اداره آگاهی و پلیس پس از خواندن اعتراف نامه به طرف خانه شهلا هجوم بردند ولی بجز استخوانهای دخترک کسی را پیدا نکردند انگار که اصلاً بیژنی در کار نبوده چون همسایه ها هم از رفت و آمد مردی به این خانه هیچ اطلاعی نداشتند وهمه به یک چیز اشاره داشتند [این زن با دو فرزندش تنها زندگی میکرد]

پس بیژن که بود؟ پس بیژن چه شد؟ اصلاً آیا او بیژن بود؟ ولی او بیژن نبود اصلاً او آدمیزاده نبود او.....

پس ازگذشت مدتها هنوز هم شبها از خانه شهلا صدای زجه دلخراش و ناله و التماس دختر بچه ای به هنگام مرگ ، خواب همسایگان را آشفته میسازد ، تو ای شب ، صدق گفته هایم را خود گواه باش.

هان ،،!! فرا موش کرده بودم بگویم که نوذر را یک روستایی پیدا کرد و چون خداوند به او و همسرش فرزندی نداده بود نوذر را به فرزند خواندگی قبول کردند و او هم اکنون مشغول به تحصیل است و ماموران آگاهی هم میدانند که نوذر به همراه آن خانواده زندگی میکند و مراتب را به سازمان سرپرستی گزارش داده اند .

حالا شما می توانید ، ای ستارگان و تو ای ماه ، غمازی و عشوه گری نمایید چون داستانم به پایان آمد و عقده ای که مرا دیوانه می نمود گشوده شد .

اما دختر ارمنی شهر ما

آفتاب آخرین دقایق عمر خویش را می گذراند و اختر آسمان کم کم جان می گرفت و رنگ آسمان تیره و سرخرنگ می شد. چون شب خنجرش را تا دسته در سینه روز فرو کرده و با خونابه آن حجابی سرخرنگ بر چهره خورشید کشیده بود دختر کی سیاه پوش چون سایه پیک غم در پهنه پیاده رو در کنار دیوارهای نیمه مخروبه و کاهگلی پیش می رفت. دستکش سیاه و کیف سیاه ، جوراب و کفش سیاه و بالاخره روسری و لباسهای سیاه ، جسم زیبای دختر را در بر گرفته بودند و همه نشانه و نوید دهنده خبر یأس آوری بودند که از وجود و قیافه دختر تراوش می شد . همه او را می شناختند . او تنها دختر زیبای شهر بود که در میان تمام دختران مسلمان و ارمنی و کلیمی زبانزد خاص و عام بود . داستان زندگی را همه می دانستند او در کودکی پدر و مادرش را از دست داده بود و عمو سیمون و زنش الیزا که بچه نداشتند و تنها مشروب فروش شهر بودند او را با اندک ثروت پدریش به فرزندی قبول کرده بودند . اما نه خواهر داشت و نه برادر. تنها چیزی که بیاد داشت این بود که در شهر رشت فقط یک عموی پیر دارد و یک پسر عمو و بس. عموی تهیدستش هر چند ماه یکبار بدیدن او می آمد و هر بار مقداری لباس و اسباب بازی برای او می آورد . اما لحظه ای که عمویش ((ژوزف)) و پسر عمویش ((هایک)) را می دید همه غمهایش را فراموش می نمود و قلب کوچکش به وجد می آمد . عمو سیمون می فروش ، تمام سعی خود را می کرد که به او بد نگذرد ولی گاه گاهی که مشتریها سر به سرش می گذاشتند ، آنوقت بود که تنگ خلقی می کرد و همه را به باد ناسزا می گرفت ، حتی الیزا زن پیر و وفادارش را. بعضی موقعها که سرحال بود با اما بازی می کرد. هر چند مدت که از سن اما می گذشت بر زیبایی او افزوده می گردید . مشتریهای حسرت به دل ، لحظه ای را انتظار می کشیدند که دختر، عمو سیمون برای آنها در پیاله های سفالی ، شراب کهنه بیاورد و آنها به سلامتی طاق ابرویش شراب بخورند و یا اینکه آنقدر می نشستند و انتظار می کشیدند تا اما برایشان با صدای دلنشین و گیرایش آواز ارمنی بخواند. آوازه حسن و زیبایی او دهان به دهان گردیده بود و اکنون دخترها از حسادت و پسرها در انتظار دیدار او می سوختند. اما مغرور ، اما زیبا ، چون فرشتگان پر می گشود و هر جا که نشانه ای از او یافت می شد مدتها طرف صحبت مردم قرار می گرفت از او تعریف ها می کردند و زیبایی خیره کننده اش را می ستودند . جوانهای شهر با خود می اندیشیدند که او سرانجام سر راه

سرنوشت کدام خوش شانس قرار خواهد گرفت؟ چرخهای روزگار همچنان به گردش طبیعی خود ادامه می داد همچنان که هر روز، تبدیل به شب می شد و شب به روز، آن هنگام بود که حادثه های آّبستن متولد می گردیدند و هزاران اتفاق را به وجود می آوردند. اما این دختر زیبا و افسرده اکنون به کجا می رفت؟ و چرا لباس سیاه بر تن نموده بود؟ به چه جهت چشمانش، رنگ گلگون افق را به خود گرفته بود؟ همه این سؤال ها در اذهان رهگذران بی شبهه تجلی میکرد. ای نفرین بر تو روزگار، ای منحوس و زشت سیرت، عاقبت امای زیبای ما را نیز غمگین نمودی آنقدر حسودیت شد که نتوانستی خوشبختی اش را ببینی. ولی اما چه می اندیشید، افکارش بر سر چه چیز معطوف شده بود؟ کم کم به مشروب فروشی عمو سیمون نزدیک می شد چشمان شهلا و حیرت زده اش بر روی دیوارهای گلی و درهای چوبی فرسوده که هزاران شیار بر آنها نقش بسته بود، می لغزید. با خود می اندیشید تا دیروز من به زشتی این دیوارهای کاه گلی و درهای کهنه چوبی هرگز ننگریسته بودم. اوه چه زشتند اینها، خیابان سنگ فرش جلوی پایش دهان گشوده بود و هر چه چشم کار می کرد بی انتها می نمود. دو نفر اسب سوار با تائی از طرف مقابل پیش می آمدند، اما گوشه پایش را تیز کرد تا سخنان آنها را بشنود یکی از آنها به دیگری گفت: تو میدانی که چرا اما لباس سیاه می پوشد؟ سوار دومی در جواب گفت: نه نمی دانم. همینقدر می دانم که او خانواده ای ندارد که برایش عزا دار شود. سوارها به دو قدمی او رسیده بودند که یکی از آنها با احترام کلاه لبه دار مخملیش را از سرش برداشت و دومی هم اندکی از روی زین نیم خیز شد آنها با هم دهان گشودند و گفتند: درود بر تو ای زیبای شهر، درود بر تو ای الهه زیبایی! اما لحظه ای به آنها نگریست و فقط لبخند رنگ پریده ای بر لبان خوش ترارش نقش بست و از کنار آنها گذشت. رهگذران اندکی افسار اسب را کشیده و به پشت سر خویش نگریستند. لوریس به آلبرت گفت: او با قیافه محبت بارش، کوهی از یخ است و انگار که کسی را ندیده است و یک دفعه به اسبانشان هی زده و از آن نقطه دور شدند. اما کم کم به میکده عمو سیمون نزدیک میشد و یاد آنروزها می افتاد که هایدک پسر عموی رشید و زیبایش در همین مکان او را در آغوش می فشرد و با او وداع کرده و به طرف رشت می رفت. با یادآوری روزگار گذشته، اشک در چشمانش حلقه می زد و از وحشت خاطرات گذشته سر بزیر می افکند. همین دیروز بود که عمو سیمون نامه ای از پستیچی دریافت کرده بود که از طرف عمو ژوزف برایشان فرستاده شده بود متن آن نامه چنین بود:

((سیمون - الیزا و برادرزاده قشنگم (اما)، سلام من پیر و درمانده را از راه دور بپذیرید. این نامه را در حالی می نویسم که کمرم شکسته و دست تقدیر، امای قشنگم عروس زیبایم، پسر عموی تو را از من جدا کرده. امای خوبم؛ ناراحت نشو سرنوشت چنین خواسته بود چه می شود کرد؟ در سحرگاه جمعه پیش، جسد هایدک را که در جنگ با عثمانیها شرکت کرده بود برایم آوردند. آری این هدیه ای بود که جنگ برایم فرستاده بود هدیه ای که بشرهای مافوق برای ارضای امیال درونی و حس خون آشامی خود برایم درست کرده بودند من نه قدرت مقابله با آنها را دارم و نه قدرت انتقام جویی و فقط می توانم زانو بر محراب مقدس بزنم و در مقابل آن شکایت کنم و بخواهم مرا نیز مانند هایدک رها سازد تا از دست این نیرنگ بازان ظاهر فریب نجات یابم. امای من دوردستها را بنگر، چه می بینی؟ سیاهی و باز هم سیاهی. پس چه بهتر همه ما در آن سیاهی محو شویم تا روشنایی برای آنها بماند! دخترم زمان سکوت است و زمان لب فرو بستن. همیشه خاموش باش و در هیچ کاری

عرض اندام مکن. از جنگ بگریز و خود را تابع محض نشان بده تا جرعه ها روشن شوند و آن جرعه ها شعله ور گردند و آنگاه تو نیز جزیی از نور آن شعله شو. شعله ای که هرگز محو نخواهد شد. آری، براهی برو که هایک رفت و در مقابل اجانب و بیگانگان قد برافراز و تا پای جان برای آسایش دیگران بکوش. هر چند که ما در ایران عزیزمان جزو اقلیت هستیم و اگر خود محو شدی لاقلاً سایه ای از قدر شناسی نسبت به تو در دل ملت باقی خواهد ماند. امای من، هر شب یکشنبه به کلیسا برو و در محراب مقدس بر خدای یگانه سجده نما و برای هایک گریه نکن چون او قهرمانی است کنام، که خودش را برای سد کردن راه دشمن بخشیده است و فقط برای آن طلب آمرزش کن، هر چند که او آمرزیده شده است. خداوند بر تو رحمت آورد.)

عموی تو ژوزف

اشک در چشمانش حلقه زد چطور می توانست به توصیه عمویش گوش دهد در حالی که قلبش برای هایک و بیاد او فشرده می شد از دیروز چند بار به کلیسای شهرشان رفته بود و در مقابل محراب مقدس برای تسلاهی دل غمگینش گریسته بود و زیر لب آرام زمزمه میکرد و می گفت: که ای هایک عزیزم چه روزهایی را داشتیم که مرا در آغوش خود می فشردی و با بوسه های گرم خود، روحم را نوازشگر می شدی. هایک عزیزم: نمی دانی که من بعد از تو چقدر تنها شدم تنها تر از همیشه. اما با خود این حرفها را می زد ولی از بار غمش نمی کاست. از این حادثه ناگواری که برای اما رخ داده بود ۹ ماه گذشت ولی اما هنوز لباس سیاه را از تن خود در نیآورده بود. الیزا، اما را دلداری می داد و عمو سیمون هم به محبت خود نسبت به اما افزوده بود که اما جای خالی هایک را در قلب غمزده خود احساس نکند و با این حال باز او غمگین بود. یک روز که داشت از کلیسا به طرف خانه می آمد به لوریس برخورد کرد لوریس با احترام سلام کرد و اما لبخند کوچکی زد و بسیار مؤدبانه به او سلام داد لوریس که از خیلی وقت پیش متوجه اما شده بود و می خواست که با او ارتباطی دوستانه برقرار کند دنباله جواب سلام را گرفت و با او مشغول صحبت شد. لوریس از اما پرسید: می بخشید، میتوانم سوالی از شما بکنم؟ اما با تعجب به او نگاه کرد و سپس سرش را به علامت تأیید تکان داد. لوریس بلافاصله پرسید: چرا شما لباس سیاه پوشیده اید؟ شما تقریباً مدت زمان طولانیست که این لباسهای تیره را به تن دارید؟ اما با غمگینی و ناراحتی خاصی که حاکی از دل زخم دیده اش بود گفت: من پسر عمویم را که با او نامزد بودم در جنگ با عثمانی ها از دست داده ام و چون خاطرش خیلی برایم عزیز است نمی توانم او را به این زودیاها به فراموشی بسپارم. لوریس در فکر فرو رفت که چگونه می توان دل کسی که عزیز ترین شخص زندگیش را از دست داده است را تسلی داد. او پس از کمی فکر با کلماتی شمرده و بسیار متین از اما برای صرف شام در بزرگترین رستوران شهر که (تنمر) نام داشت دعوت کرد. اما نخست از این دعوت سر باز زد و گفت که نمی تواند چنین دعوتی را بپذیرد. ولی وقتی که با اصرار لوریس مواجه شد قرار شد که با موافقت عمو سیمون و الیزا به دعوت او پاسخ مثبت دهد و در صورتیکه آنها موافق باشند فردای آن روز ساعت ۶:۳۰ یکدیگر را در رستوران ببینند. لوریس یکی از ثروتمند ترین پسران شهر بود و خیلی از دختران آرزو داشتند که او یکبار هم که شده گوشه چشمی به آنها بیاندازد حالا چه رسد به اینکه بخواهد از کسی تقاضای دعوت به شام کند. اما در طول راه تا منزل به دعوت لوریس فکر می

کرد که آیا در صورت موافقت عمو سیمون و الیزا آیا کار اوصحیح خواهد بود یا خیانتی است که به پسر عمویش
هایک می کند در این افکار بود که به منزل رسید و بعد از مدتی که با خود کلنجر رفت موضوع را با خانواده
اش در میان گذاشت عمو سیمون و الیزا از اینکه لوریس از اما دعوت به شام کرده بود خیلی خوشحال شدند
چونکه آنها او را به خوبی می شناختند و می دانستند که او جوانی بسیار پاک و متشخصی است و خیلی ها آرزو
دارند که او داماد آنها شود از این رو به اما گفتند که حتماً دعوتش را بپذیرد. ولی اما باز هم وقتی که به وجدان
خود رجوع می کرد احساس گناه می نمود. در درون او غوغایی بر پا بود و خلاصه خود را اینگونه قانع کرد که
فقط یک شام خواهد بود و بس. و از فردای آنروز همه چیز تمام خواهد شد و او پیش وجدان خود آسوده خواهد
گشت.

لوریس بدون اینکه بداند اما خواهد آمد یا نه به رستوران شهر رفت و دستور بهترین غذاها را داد و به شیکترین
بوتیک شهر رفته و دو دست لباس بسیار زیبا برای اینکه او را از عزا در بیاورد همراه با یک گردنبند برلیان برای
اولین روزآشنایی شان خرید. میزی را که او و اما قرار بود بر روی آن شام صرف کنند دستور داد تا با زیباترین
گلها بیاریند. فردای آنشب فرا رسید. ساعت ۳۰:۶ غروب بود که اما وارد رستوران شد سر که چرخاند دید که
لوریس خیلی زودتر به رستوران آمده است لوریس که چشم به در دوخته بود بلافاصله از جای خود بلند شد و
به طرف او آمد و او را تا میز همراهی کرد بر روی میز گلدان گلی با گل های بسیار زیبا همراه با یک شمع
روشن به چشم می خورد. لوریس با محبت به اما نگاه کرد و گفت: می دانستم که حتماً می آید و سپس در
مقابلش نشست و با او مشغول صحبت شد سپس گارسون را صدا زد و آرام در گوشش چیزی گفت چند لحظه
بعد گارسون به همراه یک جعبه کادویی بازگشت و انعامی دریافت نمود تعظیمی کرد و رفت. سپس رو به اما
کرد و گفت: خانم اما، بالاخره یک نفر باید لباس سیاه را از تن شما در بیاورد لوریس با کمال احترام، لباسها را
به اما تقدیم کرد اما در آن لحظه خیلی خجالت کشید و گفت: من نمی توانم اینها را از شما قبول کنم. لوریس با
تعجب پرسید: چرا؟ اما گفت: من نمی توانم به روح پسر عمویم خیانت کنم. وقتی که لوریس این را شنید در
اندیشه کوتاهی فرو رفت و بعد از مدتی گفت: ببینید خانم اما؛ مرا دوست خود بدانید و این را هم بدانید که
روح پسر عمویتان خیلی خوشحال می شود که به زندگی خود سر و سامان بدهید و زندگیتان را از نو شروع کنید
و سپس ادامه داد: شما در طی این ۹ ماه، دین خود را به پسرعمویتان ادا کرده اید و دیگر لازم نیست که خود را
بیشتر از این عذاب بدهید. میز غذا توسط گارسون با ظرافت خاصی چیده شد و بعد از چیدن میز شام، لوریس و
اما مشغول خوردن غذا شدند وقتی که غذا را صرف کردند لوریس گردنبند برلیانت را از جیب خود در آورد و با
کمال ادب گفت: برای اولین روز آشنایی، امیدوارم که این هدیه را از من بپذیرید اما از این همه محبت لوریس
احساس شرمندگی میکرد و با شرمی که حاکی از نجابت و وقار او بود هدیه را از او قبول کرد. آن شب بعد از
مدتها خنده بر لبان اما نقش بست و لوریس از اینکه توانسته بود او را شاد کند بسیار خوشحال بود. فردای آنروز
همه با کمال تعجب دیدند که اما لباس سیاه را از تن در آورد و لباس بسیار زیبایی با رنگهای شاد و روشن پوشید
مردم از اینکه می دیدند دختر زیبای شهرشان دوباره زیبایی و طراوت خود را بدست آورده خیلی خوشنود گشتند
ولی هنوز علتش را نمی دانستند عمو ژوزف و الیزا هم از اینکه اما را دوباره شاد می دیدند بسیار خوشحال بودند.

چند روز بعد ، از لوریس توسط مستخدمه اش نامه ای برای اما رسید. که در آن نامه از اما خواسته شده بود که هر چه سریعتر به دیدنش برود. اما با تعجب از خود پرسید : یعنی چه اتفاقی برای لوریس افتاده که باید به دیدنش بروم؟ در همین افکار بود که نا خود آگاه حاضر شد، وقتی به خود آمد که در جلوی درب خانه قصر مانند لوریس بود . مستخدمه گفت : خانم آقای من همش شما را در خواب صدا می کند و هزیان می گوید . واقعاً هم همین بود لوریس دارای تبی شدید بود و هزیان زیادی می گفت و زمانی که اما او را دید بلافاصله مشغول پرستاری از او شد با این که مدت زیادی از آشنایی آنها نمی گذشت ولی اما به لوریس احساس علاقه شدیدی می کرد و انگار یک نفر از اعماق روح و قلب او فریاد می زد که او را دوست داشته باش . اما مستخدمه را صدا زد و گفت : پیش عمو سیمون برو و جریان را تعریف کن و بگو اما امشب خانه نمی آید . او آنشب را نخوابید و تا صبح از لوریس پرستاری کرد و چند روز بعد هم بدون کمی استراحت ، از لوریس مراقبت می کرد و بعد از چهار روز وقتی که لوریس با کوششهای او بهبود یافت از اما قدردانی کرد و او را محکم در آغوش گرفت و فشرد و از او تشکر کرد و بوسه ای بر لبان سرد اما زد و بعد از ماهها و آن ماجرای تلخ ، لبهای اما از آن بوسه شیرین گشت و احساس گرمی کرد و دوباره ملتهب گردید . اما احساس عشق شدیدی به لوریس می کرد و بعد از بهبود یافتن لوریس ، اما بیشتر وقت خود را با او می گذراند . به رودخانه برای ماهیگیری و به جنگل برای گردش و تفریح می رفتند و روزها را با خوبی و خوشی پشت سر می گذاردند و شبها از فراق یکدیگر خواب به چشمانشان نمی آمد و اما در پشت پنجره اطاق خود به روزهای شیرین آینده با لوریس فکر می کرد . یک ماه گذشت و لوریس با خانواده اش به خواستگاری اما آمدند و او با خوشحالی موافقت خود را با این وصلت اعلام کرد . عمو ژوزف هم خوشحال بود که دامادی خوب و ثروتمند و با شخصیت دارد که می تواند برادرزاده اش را خوشبخت کند . عروسی را در خانه لوریس که همانند قصری با شکوه بود گرفتند و در آن عروسی تمام افراد سرشناس شهر دعوت بودند همه از این وصلت احساس شادی و خوشحالی بسیاری میکردند. اما و لوریس زندگی جدیدی را با خوبی و خوشی آغاز نمودند و بعد از مدتی دارای فرزند پسری شدند که لوریس برای شاد کردن اما و به احترام شهدای وطنش ایران، نام فرزندشان را (هایک) گذاشت و آن دو تا پایان عمر با نهایت خوشبختی در کنار هم زندگی کردند.

لکه ننگ

توجه _ توجه

آسایشگاه دکتر... این عنوان در یکی از خیابانهای شمالی شهر بر روی تابلویی نوشته شده بود و توجه هر شخصی را به خود جلب می نمود.

آن روز که من از آن خیابان می گذشتم هوا، مرطوب و نیمه ابری همراه با اندوهی لذت بخش توأم بود کلمات نوشته شده روی تابلوی آسایشگاه در مقابل دیدگانم برقص در آمدند ولی من بی اعتنا به نوشته های روی تابلو وارد محوطه آنجا شدم چون قبلاً با دکتری که سالیان سال بود با هم دوست بودیم قرار ملاقات گذاشته بودم تا سری به تبعیدگاه اشخاص منفور و مطرود شده اجتماع بزنم . می خواستم به جایی بروم که همه از آنجا می گریختند . نگهبان جلوی درب با تلفن ورود مرا به دکتر حاتمی اطلاع داد و چند لحظه بعد درب ورودی کریدور گشوده شد و دکتر حاتمی با چهره ای آرام و مهربان به پیشوازم آمد و با شادی وصف ناپذیری دستانم را فشرد، بعد با اصرار زیاد مرا به دفتر کارش برد . از هر دری سخن به میان آوردیم تا اینکه داستان شگفت انگیز و دردناکی را برایم بازگو نمود که خاطره اش همواره در ذهنم ماندگار شد . دکتر حاتمی داستان را اینگونه آغاز کرد. در یکی از روزهای بهاری برای تفریح و گردش به همراه چند تن از دوستان خود به طرف باغات اطراف شهر رهسپار شدیم در کنار جویبار پر چمنی که گلهای رنگارنگ چون دامن حوریان زیبا بر کنارهای جویبار روییده بودند منزل گزیدیم اندکی به گفتگو پرداختیم و به موسیقی شادی که از لابه لای خطوط صفحه گرام به اطراف پخش می شد گوش می دادیم و در همین حین صدایی همانند آوای جغد و از پس آن ناله ای دردناک جگرخراش ممتد به گوشمان رسید . من و دوستانم از روی کنجکاوی به طرفی که صدا از آنجا بلند شده بود حرکت کردیم و با گامهای سریع و با عجله پیش می رفتیم که ناگهان دیدیم در لابه لای درختان جوانی خوش سیما با موهای درهم و مشکی در حالیکه طنابی به گردن آویخته بود در تلاش بود و گویی دام مرگ طعمه لذیذی برای خویش یافته و برای صاحب صدا عفريت سیاهی را به ارمغان آورده و با لذت هر چه بیشتر در صد آزار جوان بود . سراسیمه به طرف جوان خیز برداشتیم و احمد یکی از دوستانم در یک لحظه خود را به درخت

آویخت و طناب را باز کرد، جسد نیمه جان او چون کوهی بی پایه و نا استوار روی زمین پهن شد و آنگاه چند ناله سوزناک و مقطع از حنجره اش خارج شد و ساکت و بی حرکت باقی ماند. سرم را بر قفسه سینه اش چسباندم خوشبختانه هنوز نفس می کشید با شادی رو به دوستانم کردم و گفتم: می توانیم کمکش کنیم او زنده می ماند بالاخره با کمک دوستانم او را از مرگ حتمی نجات دادیم. لحظه ای بعد جوان چشم گشود و دیده بر دیده ام دوخت و آنگاه با فریادی خشمناک گفت: برای چه مرا نجات دادید؟ در جوابش لبخندی زدم و سؤالش را بدون پاسخ گذاردم و لحظه ای بعد او را آرام آرام به محل نشستن خود بردیم. او خیره به دیده گانم نگریست و بعد شروع بگریستن نمود. احمد با لکنت علت خودکشی را جویا شد. جوان که خود را حسن معرفی نموده بود گفت: ۱۶ ساله بودم که پدرم را از دست دادم و با خواهر و برادرهای قد و نیم قد و مادر جوانم که بیش از ۳۳ سال از عمرش نمی گذشت تنها ماندم از آن پس من به کار مشغول شدم و برای اینکه خانواده ام را خوشبخت کنم از زندگی و تحصیل و همه چیزم چشم پوشیدم و همه چیز را در خوشبختی مادر، خواهر و برادرانم می دیدم. روزها وسالها می گذشت و من هر روز بیشتر تلاش می کردم و رنج می بردم تا اینکه روزی گرفته و خسته از کار به خانه بازگشتم ولی بچه ها را گریان دیدم پیش رفتم قلبم فشرده شد از خواهرم علت را جویا شدم و او با شیون گفت: ما... ما... ما... ماما... خودش را چی؟ خودش را چه کار کرد؟ ک... کشت. چرا؟ سراسیمه به اطاق خواب مادرم رفتم و چهره رنگ پریده او را دیدم در کنار تختش تعدادی قرص های جور واجور خالی بود ناگهان چشمم به یک تکه کاغذی افتاد که با حروف درشت نوشته شده بود ((حسن، من مادر خوبی برای تو و بچه هایم نبودم من یک زن بدکاره و درمانده بودم که زندگی مرا مجبور به انجام چنین کاری کرد. از خودم و از این زندگی نکبت بار خسته شدم و از اینکه مایه ننگی برای شما باشم خود را نمی بخشم. مرا ببخش. مادرت))

اشک درون چشمانم حلقه زد و بی اختیار سر به دیوار کوبیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. زندگیم از آن روز تا کنون با درد و رنج آمیخته شده است. از اینکه بیشتر از این در توانم نیست و آنطور که دلم می خواهد نمی توانم برای خانواده ام کاری انجام دهم از این رو دست به این کار زدم. درحالیکه همه از داستان زندگی حسن متأثر شده بودیم دست او را در دست گرفتم و گفتم: دوست من، انسان در زندگی مصیبت های زیادی می بیند ولی باید همه آنها را نادیده بگیرد و با خودکشی خود را خوار و زبون نکند. آنگاه همه دسته جمعی به طرف خانه حسن رهسپار شدیم و او را به خانه رسانده و پراکنده شدیم و در فکر این بودیم که بتوانیم کاری با درآمد مناسب برایش پیدا نماییم. مدتی گذشت تا این که متوجه شدیم که آنها منزلشان را عوض نموده اند آنها به خاطر اینکه نتوانسته بودند آن مبلغ اجاره را پردازند با دوستانم خیلی دنبالشان گشتیم ولی هیچ کس اطلاعی از آنها نداشت تا اینکه یک روز، یکی از پرستاران اطلاع داد بیماری را از طرف کلانتری آورده اند من برای ویزیت به اطاق معاینه رفتم دستهای بیمار از پشت بسته شده بود و چند نفر پلیس اطرافش را گرفته بودند بی اختیار برای معاینه فریاد زدم آهای، وقتی بیمار رویش را برگرداند باور نمی کردم، مات و متحیر به او نگریستم. اوه حسن تو هستی، گویا او مرا نمی شناخت وقتی علت را از یکی از پلیسها جویا شدم گفت: قربان، او خانه اش را به آتش کشیده و خواهرش را هم... و سرش را با ناراحتی تکان داد و بزیر افکند. با وحشت پرسیدم: خواهرش را چی؟ او گفت خواهرش را هم کشته است.

اوه خدای من ، پس دخترک معصوم هم از روی فقر گمراه شد.... با گامهای سست به طرف حسن رفتم و چشمان خونبارش را نگریستم هیچ نشانه ای از انسانیت ، کینه ، نفرت ، عطوفت و مهربانی در دیده گانش نیافتم ولی گویا غم مرموزی در درونش رنجش میداد . پرونده حسن تکمیل شد و روانه یکی از اطاق های آسایشگاه گردید . از آن پس هر روز صدای دشنام ، خنده ، گریه و آواز سوزناک او به گوش همه می رسید حتی محکومین طبیعت که در این اطاق های بی روح محبوس هستند به حال او می گریستند . آری دوست من ، او نیز طعمه بی عدالتی روزگار گردید زیرا او خود را مسبب بدکاره شدن مادر و خواهرش می دانست در صورتیکه مقصر او نبود بلکه اگر مادر و خواهرش استقامت داشتند و شجاعت به خرج می دادند می توانستند انسانهایی واقعی باشند ولی آنها دارای روحی ضعیف و جسمی بی پایه بودند و به همین دلیل گرگ زندگی آنها را درید و به تیرگی کشاند . بالاخره یک روز سرد و پاییزی با صدای دویدن پرستاران و مددکاران از اطاق بیرون آمدم و به سمتی که آنها می دویدند من هم دویدم همه وارد اطاق حسن می شدند وقتی که به در اطاق رسیدم دیدم پارچه سفیدی بر رویش کشیده اند فوری خودم را به بالای سرش رساندم و پارچه را کنار زدم ناگهان سرم به دوران افتاد و دیدم که یکی از مددکاران می گوید او با تکه آهن تیزی شاهرگش را برید دیگر کاری نمی توانستم برایش انجام دهم . سپس دکتر حاتمی عینک خود را برداشت، چشمانش پر از اشک شده بود من نیز بسیار متأثر گردیدم و با خود گفتم اینهم سرنوشت یکی دیگر از انسانها.همینکه داستان به پایان رسید برخاستم و با یک دنیا تفکر و اندوه ازدکتر خداحافظی کرده و از آنجا خارج شدم و بیاد شعری افتادم که تمام داستان را در آن خلاصه یافتم.

«تو چون کنی اختر خویش را بد

مدار از ملک چشم نیک اختری را»

انتقام کولیهها

نزدیک بهار است و هوا سرد، باران با قطرات درشت همچو گریه شادی فرشته آسمان بر کوهها و دشتها می بارد و بر شیشه جلوی ماشین برخورد می کند. من در فکر آخرین داستاتم بودم، در فکر پول در آوردن از آن، در فکر معامله کردن، در فکر تلفن خانه ام که دو ماه بود پولش را نداده بودم و دیگر داشت قطع می شد، در فکر برق خانه ام که روی فیشش نوشته شده بود آخرین اخطار، در صورت عدم پرداخت قطع می گردد، در فکر اجاره خانه ام، در فکر پولی که به سرایدار ساختمان بدهکارم، در فکر مغازه روبروی ساختمان که از آن نسبه سیگار می گرفتم، در فکر خرج تحصیل دخترم که فیش شهریه و فیش سرویسش را آورده بود و من در فکر همسرم بودم که تا کنون با همه مصیبت هایم با من ساخته بود. بله، در فکر او بودم که تا دیر وقت متن هایی که سفارش گرفته بود تایپ می کرد و چشمهایش دیگر ضعیف شده بود. همان چشمهایی که من عاشقش شده بودم. خدای من، حالا ذهنم تاریک شده، کافیسست که یهودای دلم به من خیانت کند و فقط کافیسست که یک فرمان در یک لحظه تاریک.... اکنون من از کنار خط آسفالت جاده و از کنار دره ها عبور می کنم. شاید تا لحظه ای دیگر از وسط دره ها عبور کنم، اگر یهودای دلم پیروز شود. دیگر خسته ام، خسته. دیگر بریده ام، بریده. چرا باید اینگونه شود؟ چرا زندگی هیچگاه آن روی خویش را به ما نشان نمی دهد. در این احوالات بودم که صدایی، صدای ضربه ای دهشتناک و صدای زوزه و دست و پا زدن به گوشم رسید، آه نه، خدایا! چرا؟ با گله گوسفندان و بزهای کولیهها تصادف کرده ام. چند قربانی؟ و حالا دیگر من هم قربانی بودم. دیگر نزدیک به غروب بود و باران شدت بیشتری گرفته بود، داشتم در ماشین را آرام باز می کردم که ناگهان چند نفر به سویم دویدند و مرا به بیرون کشیدند و گفتند: آقا به خودتان چیزی نشد؟ عینک و لباسهایم داشتند خیس می شدند و چهره ام اندوهناک بود. خونابه ای که از زیر پاهایم به سوی دشت سرازیر می شد مرا وحشت زده کرد ولی در عین حال توجهم را نیز جلب کرده بود. حالا داشتم گریه می کردم. چند نفر را کشتم؟ آقا الحمدلله کسی کشته نشد، فقط چهار تا گوسفند و یک بز کشته شدند. کمی خیالم راحت شد ولی دست و پایم می لرزید و اشک همچنان از گونه هایم جاری بود. رئیس کولیهها دستور اتراق کردن داد و ایل چادرهایشان را باز کردند و اسباب و اثاثیه شان را به داخل

چادرها بردند. ماشینم را به کنار جاده گذاشتند و مرا به داخل یکی از سیاه چادرها بردند انگار این سیاه چادر از همه بزرگتر بود. مردان ایل داشتند گوسفندهای نیمه جان را سر بریده و ذبح می کردند. شب بر دشت پرده سیاهی کشیده بود، ابرها رفته بودند و باران جای خود را به مهتاب داده بود. سرم به شدت درد می کرد، چشمانم سرخ شده بود، خیلی خسته بودم و دیگر نفهمیدم چه شد. حالا دگر صبح است، صبحی زیبا در دشتی بی انتها. چشمانم را که باز کردم احساس غریبی داشتم، خدای من! اینجا کجاست؟ من اینجا چه می کنم؟ باید به دفتر جشنواره می رسیدم، امروز آخرین مهلت جمع آوری آثار نویسندگان بود. واقعاً نمی دانستم چرا من در چادر یک کولی بسر می برم. داشتم لباسم را مرتب می کردم که سریع و باعجله حرکت کنم و بروم که ناگهان مردی قد بلند، چهارشانه با قیافه ای آفتاب سوخته و گندم گون و دستانی بزرگ و پینه بسته جلو آمد و با من دست داد و گفت: آقا مهندس سلام، حالتان چطور است؟ ما دیشب وقتی دیدیم که شما ناخوش احوالید دیگر مزاحمتان نشدیم. من با تعجب گفتم: مگر دیشب چه اتفاقی افتاده بود؟ او گفت: دیشب شما با گله ما تصادف کردید و چهارتا گوسفند و یک بز ما را کشتید. آه خدای من! تازه داشت یادم می آمد، چه شب شومی بود. در همین حین پسر بچه ای جلو آمد و گفت: کبلایی حیدر، کبلایی حیدر صبحانه حاضر است. روی یکی از گونه های پسرک جای زخم سالک بود و کبلایی حیدر رو به من کرد و گفت: آقا مهندس بیایید برویم دست و صورتی صفا بدهید در نزدیک ما یک چشمه زلال آب هست. من با کمی دودلی و اکراه حرکت کردم و به دنبالش رفتم و دست و صورتم را در آب چشمه شستم عجب آبی بود آبی بسیار گوارا و خنک که روح انسان را جلا می داد. سبک شدم و دلهره ام از بین رفت، نمی دانم چرا. کبلایی حیدر دستم را گرفت و گفت: آقا مهندس برویم صبحانه بخوریم و بعد بزرگان ایل ما با شما صحبتی دارند. بالاخره رفتیم و در چادر سیاه بزرگ نشستیم برایمان صبحانه آوردند صبحانه ای عالی که شامل خامه، کره، پنیر و شیرداغ بود. کبلایی حیدر گفت: آقا مهندس ببینید همه اینها محلی است و با چیزهایی که شما در شهر می خورید بسیار فرق دارد، من با رویی گشاده از او تشکر کردم. احساس غریبی می کردم ظروف و لوازم آنها هم زیاد به دلم نمی نشست و پیش خودم می گفتم اینها بهداشت را رعایت نمی کنند و شاید من مریض شوم. در همین اثنا کبلایی حیدر صدا کرد: نوروز، نوروز، آهای نوروز. همان پسرک که سالک روی صورتش بود به داخل چادر آمد و کبلایی حیدر به او اشاره ای کرد و پسرک سفره صبحانه را جمع کرد. من هم با لبخندی گرم از او تشکر کردم. وقتی که سفره جمع شد، کبلایی حیدر گفت: بزرگان ایل دارند می آیند. من از سر جایم برای احترام برخاستم و دوباره نشستم. چهار نفر از ریش سفیدان آمدند و دردور و برمان نشستند و با من سلام و علیک گرمی کردند بعد از سلام و تعارفات معمولی، کبلایی حیدر شروع کرد به معرفی کردن: رئیس علی و سه نفر ریش سفید: میرزا تقی، میرزا عشقی و ابراهیم میرزا. بعد از معرفی، رئیس ایل شروع به صحبت کرد و گفت: آقا مهندس، ما آدمهای بدبختی هستیم و گوسفند و بز تنها سرمایه های ما هستند. این حیوانات به ما برکت می دهند و ما با فروش لبنیات آنها که شامل: (پنیر، کره، شیر، ماست) می باشد اموراتمان را می گذرانیم و از پشم آنها گلیم، جاجیم و گبه درست می کنیم و به مفت می فروشیم چه کار می شود کرد. رزق و روزی ما هم اینطوری به دست می آید آخر ما اهل تجملات نیستیم. در همین موقع میرزا تقی که از همه پیرتر بود گفت: درست است که تصادف شما با گله عمدی نبوده بالاخره باید خسارت ما را بدهید.

ابراهیم میرزا حرف او را قطع کرد و گفت: آقا مهندس، چهارتا گوسفند بوده با یک بز که به عبارتی می شود... میرزا عشقی و کبلایی حیدر حرفی نمی زدند و فقط گوش می کردند و چند تا از زن و دخترها هم از سوراخ ها و درزهای چادر داشتند یواشکی نگاه می کردند که ببینند که بالاخره آخر ماجرا چه می شود و رئیس ایل به آنها چشم غره می رفت در همین حال نوروز با یک سینی چای وارد شد و کبلایی حیدر گفت: بفرمایید، بفرمایید حالا چایی بخورید و بعد اجازه بدهید آقا مهندس هم صحبتی بکند. همین را که گفت: رئیس ایل رو به او کرد و گفت: کبلایی حیدر بلند شو برو پیش گله بمان کی به تو گفت که اینجا بمانی، و در صحبت کردن اینگونه مسائل که مربوط به رئیس و ریش سفیدان ایل می شود دخالت کنی. کبلایی حیدر هم بدون اینکه حرفی بزند با دلخوری چادر را ترک کرد. رئیس علی این بار رو به من کرد و گفت: آقا مهندس در ضمن این را بگویم که ما به شهری ها اعتماد نداریم. باز من حرفی نزدم و ساکت بودم و با تعارف دوباره رئیس علی چایی ام را خوردم نمی دانم چرا چایی از گلویم پایین نمی رفت. میرزا تقی گفت: آقا مهندس، چه شد پول ما را می دهی یا نه؟ چه کار کنیم؟ من آرام استکانی را که چایش را نصفه و نیمه خورده بودم در نعلبکی گذاشتم و گفتم: رئیس علی، حقیقت مطلب این است که من مهندس نیستم، من یک نویسنده هستم، دیشب هم داشتم به دفتر جشنواره می رفتم که کتابم را در آنجا شرکت دهم و واقعاً الآن پولی ندارم و کل سرمایه من همین دست نوشته هایم است و سپس بعد از گفتن کمی از مشکلات زندگی میرزا عشقی که از بدو ورود تا حالا ساکت بود آرام از سر جایش بلند شد و با اشاره ای به بقیه بیرون رفت آنگاه رئیس علی و میرزا تقی و ابراهیم میرزا به دنبالش از چادر بیرون رفتند. به من احساس حقارت دست داده بود باز هم به خاطر نداشتن پول باید سرشکسته می شدم در دلم آشوبی بر پا بود خدایا! حالا باید چه کار کنم؟ بدبختی خودم کم بود این هم اضافه شد در همین افکار بودم که آنها به داخل چادر آمدند و دوباره هر کدام سر جایشان نشستند و من هم غمگین و ساکت بودم. میرزا عشقی گفت: آقا مهندس می دانیم که مهندس نیستی ولی با عینکی که زده ای و چون شهری هستی ما به شما می گوئیم آقا مهندس، اصلاً ما به همه شهری هایی که کمی لفظ قلم صحبت می کنند و لباس شیک می پوشند و عینک می زنند آقا مهندس می گوئیم که یک دفعه همه خندیدند از گوشه و کنار چادر هم صدای خنده می آمد. اول من اخمهایم را ریخته بودم ولی نمی دانم چرا با آن همه دردی که در سینه ام داشتم خود به خود با خنده بی آرایش آنها من هم خنده ام گرفت و با آنها هم صدا شدم، مدتها بود که خندیدن از یادم رفته بود. با صدای میرزا عشقی کم کم صدای خنده قطع شد و او گفت: آقا مهندس شما سه راه بیشتر ندارید یا پول نقد برای چهار گوسفند و یک بز را می دهید یا اینکه ما یک نفر را همراه شما می فرستیم که ماشینتان را بفروشید و با هزینه سفر آن یک نفر به ما بدهید یا اینکه دو ماه برای ما کار کنید. سکوت بر مجلس حاکم شده بود و من متعجب آنها را نگاه می کردم و گفتم: آخر همسر و فرزندم منتظر هستند و کلی بدهکاری دارم و در ضمن باید به جشنواره بروم و اصلاً من از کارهایی که شما می کنید سر رشته ای ندارم در ضمن ماشین هم مال من نیست و مال یکی از دوستانم است که برای سه روز از او امانت گرفتم که به جشنواره بروم و برگردم و من دوباره بدون اینکه به آنها مهلتی برای حرف زدن بدهم گفتم: اجازه بدهید من بروم، تا دو ماه دیگر پول را برایتان می آورم. آنها گفتند: نمی شود باید یکی از پیشنهادات ما را انتخاب کنید و گرنه تو را تحویل پلیس می دهیم. من کمی در فکر فرو رفتم و با خود گفتم: آنها حق دارند، زن و

بچه من هم حق دارند پس تنها کسی که حق ندارد من هستم سپس به آنها گفتم: در جاده که می آمدم کمی بالاتر یک قهوه خانه دیدم اگر اجازه بدهید حداقل با همسرم تماس بگیرم، باشد بر ای شما دو ماه کار می کنم ولی به شما گفتم که من در کارهایی که شما انجام می دهید هیچ تجربه ای ندارم. رئیس علی که چهره ای مهربان به خود گرفته بود با لحنی که از همدردی اش حکایت داشت گفت: برو به زن و بچه ات خبر بده تا از نگرانی در بیایند و بگو بیایند این ماشین را هم ببرند چون زیر آفتاب و باران خراب می شود، نگران نباش کم کم همه کارها را یاد می گیری. رئیس علی داد زد: کبلایی حیدر، آهای کبلایی حیدر، کبلایی حیدر را از داخل چادر می دیدم که با سرعت و دوان دوان می آمد و گفت: بله رئیس علی آماده خدمتم. رئیس علی گفت: با آقا مهندس به قهوه خانه پایین جاده برو تا او به خانه اش تلفن بزند و بعد با او به اینجا برگرد آقا مهندس تا دو ماه میهمان ماست. بعد رئیس علی و ریش سفیدهای ایل پچ پچ کنان از چادر خارج شدند و سر کارهایشان رفتند. من داشتم کفش هایم را می پوشیدم که صدای رئیس علی توجهم را جلب کرد آهای مردها و شیرزنهای ایل تا دو ماه اینجا اتراق می کنیم صحرا پر علف است و چشمه ای هم در کنارمان، بارهایتان را زمین بگذارید که این بار میهمان این صحرااییم. من و کبلایی حیدر به سمت جاده رفتیم و هر کاری کردم ماشین روشن نشد و هر دو پیاده به سمت قهوه خانه راه افتادیم و بعد از چهل و پنج دقیقه پیاده روی قهوه خانه را از دور دیدم و گفتم: بالاخره رسیدیم. سلام آقا من تصادف کرده ام اجازه می دهید تلفنی بزنم. صاحب قهوه خانه گفت: باشد تلفن آنجاست. کبلایی حیدر کنار صاحب قهوه خانه بیرون بر روی تختی زیر سایه درخت نارون نشست و انگار داشت ماجرای دیشب و امروز را تعریف می کرد. من شماره خانه ام را گرفتم صدای همسر بود الو، الو سلام میترا منم رامتین. میترا: سلام حالت چگونه؟ رامتین: بد نیستم، تو خوبی؟ نازنین چگونه؟ میترا: ما خوبیم، چیکار کردی؟ کتابت را به جشنواره رساندی؟ رامتین: نه... دیگر من انگار بغضم تر کیده است و بی صدا از گونه هایم اشک جاری می شود، کل ماجرا را برای او تعریف کردم و میترا گریه می کند او هم می گوید: چرا؟ چرا ما؟ چرا دست به هر کاری می زنی بن بست است. به او گفتم: من مقداری پول پس انداز کرده ام زیر کتابخانه داخل یک پاکت است آن را بردار و کمی هم از پدر و مادر و برادرت کمک بگیر تا من برگردم و به او دلداری دادم و گفتم: می دانم که تو شیر زن هستی و می دانم که بقدری قوی هستی که می توانی این دو ماه را تحمل کنی به نازنین چیزی نگو فقط به کوروش تلفن بزن و بگو بیاید به این آدرس... ماشین کنار جاده است من هم همراهم کمی پول دارم که اینجا به دردم نمی خورد آن را هم برایت می فرستم می دانم که لازمت می شود، عزیزم انشاءالله که برگشتم جبران می کنم دیگر با من کاری نداری؟ میترا: دلم برایت تنگ می شود زود به زود به ما تلفن بزن، مواظب خودت باش یک موقع با آنها درگیر نشوی، می خواهی با پلیس تماس بگیرم؟ رامتین: نه عزیزم به پلیس چیزی نگو کار خرابتر می شود خیالت هم از طرف من و آنها جمع باشد مردمانی ساده دل و پاکی هستند، پول تلفنم زیاد می شود خداحافظ از دور رویت را می بوسم. خداحافظ. میترا: خداحافظ مواظب خودت باش اگر به مشکلی برخوردی زود مرا در جریان بگذار، خداحافظ. با بی میلی تمام، تلفن را گذاشتم و بیرون رفتم و به صاحب قهوه خانه گفتم: آقا چقدر می شود؟ او در جواب گفت: آقا قابلی ندارد، می شود دو هزار تومان. پولش را دادم و تشکر کردم و با کبلایی حیدر به راه افتادیم و به ایل رسیدیم. رئیس علی و ابراهیم میرزا جلو

آمدند و با ما دست دادند و گفتند: خسته نباشید. من هم گفتم: شما هم خسته نباشید، خب حالا چکار باید بکنم؟ رئیس علی گفت: امروز شما با نوروز و چند تا بچهٔ دیگر بروید و هیزم جمع کنید. من هم حرفی نزدیم و گفتم باشد. رئیس علی دوباره مرا صدا کرد و گفت: با این لباسها که نمی توانی کار کنی می گویم کبلایی حیدر به تو یک دست لباس بدهد و من حرفی نزدیم یک اسیر هیچ وقت نمی تواند حرفی بزند و به داخل چادر رفتم کمی بعد کبلایی حیدر یک دست لباس از آنهایی که خودشان می پوشیدند برایم آورد، پیراهن سفید بدون یقه و سه دگمه و یک شلوار پاچه گشاد مشکی و یک بالا پوش با جلیقه ای از پشم بز که سه خط مشکی بر روی آن بود. همین که لباسهایم را عوض کردم نوروز و چند تا از بچه های دیگر به دنبالم آمدند و با هم کمی از ایل فاصله گرفتیم و از اطراف دشت تا ظهر مقدار زیادی هیزم جمع کردیم، بچه های بازیگوش هم زیر چشمی مرا نگاه می کردند و می خندیدند و زمزمه هایی از آنها به گوش من می رسید، آقا مهندس را نگاه کنید این لباسها چقدر به او می آید و من حرفی نداشتم که بزخم آخرچه کسی یک شهری را دیده است که این گونه لباس ببوشد وقتی که کارمان تمام شد به ایل برگشتیم و هیزم ها را یک جا کپه کردیم، موقع ناهار بود کبلایی حیدر که نسبت به دیگران خیلی بیشتر به من احساس نزدیکی می کرد و تقریباً داشت کم کم با من رفیق می شد با قیافه ای دوستانه جلو آمد و گفت: آقا مهندس موقع ناهار است بیا برویم دست هایمان را در آب چشمه بشوییم و بعد برویم ناهار بخوریم زنان ایل ناهار آبگوشت بار گذاشته اند حتماً شما هم خیلی دوست دارید رئیس علی عاشق میهمانی است و میهمان ها را خیلی دوست دارد بخاطر شما امشب قرار است به همهٔ ایل کباب بره بدهد همان بره های نیمه جانی که بر اثر تصادف سرشان را بریدیم. با او به سمت چشمه حرکت کردم و او همینطور صحبت می کرد من یک لحظه خجالت کشیدم و در حالی که راه می رفتم من حرفی نمی زدم تا به چشمه رسیدیم سنگهای ته چشمه کاملاً در زلالی آب نمایان بود و داشتم دست هایم را می شستم که او آرام به شانم زد و گفت: شما نباید ناراحت باشید تقدیر اینگونه بوده است و کاریست که شده در عوض شما هم دو ماه برایمان اینجا کار می کنید و آرام آرام پس از اینکه دست و صورتمان را شستیم به اتفاق هم به سمت چادر بزرگ حرکت کردیم و بعد ناهار خوردیم، دوباره موقع ناهار خوردن رئیس علی و میرزا تقی و ابراهیم میرزا و میرزا عشقی و کبلایی حیدر کنار من سر سفره نشسته بودند و حرف های بامزه ای می زدند که من احساس غریبی نکنم ولی خب، روز اولی بود که در میان آنها بودم با تمام احساس غریبی که داشتم سادگی و صداقت و پاکدلی را در خطوط چهره شان می دیدم آنها مانند بیشتر شهریها نبودند که برای بدست آوردن مبلغی به هر خیانت و جنایتی دست بزنند و یا دروغ بگویند و بهتان بزنند کاملاً برایم روشن بود که غذای این عشایر یا همان به لفظ عامیانهٔ خودمان کولیها پاکترین و حلال ترین غذاست و ذره ای مال یتیم و یا حرام قاطی ندارد در حال خوردن بودم و همین افکار که غذایم تمام شد و آنها هم کم کم غذایشان تمام شد و سفره را جمع کردند که نوروز برایمان چایی آورد به او می خورد که دوازده سال داشته باشد از رئیس علی پرسیدم: بچه های شما درس می خوانند؟ او گفت: نه، هیچ کس اینجا سواد خواندن و نوشتن ندارد. به محض اینکه این را گفتم فکری به سرم زد و باز پرسیدم: آیا دوست دارید من در این دو ماهی که اینجا هستم به بچه های شما خواندن و نوشتن یاد بدهم تا حدی که راحت بتوانند بخوانند و بنویسند. آنها که با دقت و اشتیاق به حرف های من گوش می کردند گفتند: ما باید با هم مشورت کنیم. رئیس

علی به همراه ریش سفیدان به بیرون چادر رفتند به محض اینکه آنها از چادر بیرون رفتند کبلایی حیدر آرام به من گفت: آقا مهندس چاییت را بخور. من و کبلایی حیدر چایی مان را خورده بودیم که بعد از مدتی آنها وارد چادر شدند و کنارم نشستند. رئیس علی گفت: ما بعد از مشورت تصمیم گرفتیم که شما از امروز دیگر کار نکنید، فقط به بچه های ما خواندن و نوشتن یاد بدهید. من گفتم: شما آیا خودتان خواندن و نوشتن می دانید؟ رئیس علی گفت: از ما دیگر گذشته، بچه های ما بدانند بس است تو به ما کاری نداشته باش. خب، حالا برای خواندن و نوشتن بچه ها چه می خواهی؟ گفتم: یک تخته سیاه کوچک، مقداری گچ سفید و کاغذ و مداد و پاکن برای بچه ها. شما چند تا بچه دارید که بخواهند درس یاد بگیرند؟ رئیس علی گفت: بیست تا پسر داریم و من گفتم: دخترها چه طور؟ او گفت: آنها نیاز نیست سواد داشته باشند، پسرها یاد بگیرند برایمان بس است. من بعد از بحثی طولانی آنها را متقاعد کردم که دخترها هم باید سر کلاس درس شرکت کنند و سواد خواندن و نوشتن یاد بگیرند تا بتوانند قرآن بخوانند و یا بنویسند و ادامه دادم علم برای همه است نه فقط مخصوص مردها. بالاخره آنها کبلایی حیدر را به شهر فرستادند و تا غروب آفتاب او با کلی لوازم برگشت. دو بسته مداد، یک بسته پاکن، یک تخته سیاه کوچک، چهار بسته گچ سفید و مقداری کاغذ و دفتر. همه ایل آنشب خوشحال بودند و کباب بره می خوردند، ماه در آسمان بود و ستاره ها سوسو می زدند و شهاب ها به قول کبلایی حیدر آرزوها را برآورده می کردند. من هم به همراه جوان ها و بچه ها کنار آتش جمع شده بودیم و بزرگ ترها کباب درست می کردند و کبلایی حیدر مشغول گفتن داستانی از دیو و آل بود و خانم ها خسته از کار روزانه کنار چادرها نشسته بودند و استراحت می کردند. حالا صبح شده شبنم روی گیاهان صحرا را پوشانده بود و چوپان ایل گوسفندها و بزها را به چرا می برد. بعد از خوردن صبحانه بچه ها در کلاس درس که همان چادر بزرگ وسط ایل بود جمع شدند. پسرها و دخترها روی هم رفته تعدادشان چهل و پنج نفر می شد، پسرها را در یک ردیف پشت سر هم و دخترها هم در یک ردیف پشت سر هم روی زمین نشاندم و شروع کردم بچه ها، این الف است و این...

از روز تصادف چهار روز می گذرد و حالا کلاس درسم شلوغ تر شده است دخترها و پسرها هم صبح می آمدند و هم بعد از ظهر و نزدیک به غروب که می شد کم کم جوان های سن بالاتر و مردها و پیرمردها و دختران بزرگتر بی سر و صدا و یواشکی موقعی که من داشتم روی تخته سیاه چیزی می نوشتم وارد کلاس می شدند و ته کلاس لابه لای بچه ها می نشستند. در روز اول برایم کمی تعجب آور بود ولی بعداً برایم عادی شد و فهمیدم که آنها هم دوست دارند که کمی سواد یاد بگیرند و به همین خاطر یواشکی و مخفیانه وارد کلاس درس می شدند چون سنشان نسبت به بچه های کوچک کلاس بالاتر بود کمی از من خجالت می کشیدند. به هر حال هوا که تاریک می شد خانم ها هم به هوای اینکه فانوس برای کلاس می آورند تا کلاس روشن شود خودشان هم کنار شوهر ها و بچه هایشان می نشستند و در سر کلاس درس حضور پیدا می کردند و با بچه ها همناوایی می کردند و می نوشتند و می خواندند گاهی هم چون یک دفتر و مداد برای سه نفر استفاده می شد بیشتر در انتهای کلاس بین پدر و مادر و بچه بحث پیش می آمد این می گفت: نوبت من است و آن یکی می گفت: نخیر، نوبت من است و بچه حاج و واج پدر و مادرش را نگاه می کرد و مداد را هم او می گرفت و می کشید و بالاخره دعوا را بین خودشان حل و فصل می کردند. انگار در بدن ایل خون تازه ای جریان یافته بود.

امروز روز پنجم است، من به همسرم تلفن زدم خیلی دلتنگی می کرد و می گفت: نازنین خیلی دلتنگیت را می کند و بهانه تو را می گیرد و بعد از کلی صحبت من از او درباره کوروش پرسیدم که چرا نمی آید ماشینش را ببرد؟ او گفت: که کوروش پیغام داده، هر وقت که کارش تمام شد خودش ماشین را بیاورد، من در این دو ماه نیازی به ماشین ندارم. من در دلم گفتم: بله که او نیازی ندارد برای اینکه یک پژو زیر پایش است و یک زانتیا هم که تازه از کمپانی گرفته به همسرش کادو داده است و این پیکان لگن مدل پایین به چه دردش می خورد، حالا مثلاً این قراضه دو ماه در پارکینگ خانه اش نباشد چیزی از او کم نمی شود ولی به هر حال به من محبت داشته است. من بعد از خداحافظی با همسرم به ایل برگشتم و به کمک جوانهای ایل ماشین را در پارکینگ قهوه خانه دور از نور آفتاب و بارش باران قرار دادیم و به تعمیر گاه کنار قهوه خانه سفارش کردم که سر فرصت آن را تعمیر کند و با جوانها به ایل برگشتم از تپه ای که مشرف به ایل بود با آنها بالا رفتم و ایل را از فاصله ای نسبتاً دور نگاه می کردم، چقدر زیبا بود چادرهای کوچک مشکی که در وسط آنها چادر مشکی بزرگی برپا بود و دود سفیدی که از کنار بعضی از چادرها به هوا بر می خواست انگار که قسمتی از دشت را مه آلود کرده بود، در دور دست گوسفندها و بزها گرد و خاکی براه انداخته بودند، لباسهای سیاه و سفید مردان و لباسهای رنگی محلی زنان ایل، خیلی نظرم را جلب کرده بود، انگار که این رنگ بندی و جنب و جوش هماهنگی خاصی با طبیعت داشتند.

امروز یکماه تمام است که در ایل هستم. شیر دوشیدن را یاد گرفته ام همینطور خامه، سرشیر، کره، پنیر و ماست درست کردن را نیز آموخته ام، تا به امروز اهالی ایل هم کمی خواندن و نوشتن یاد گرفته اند چون در دو نوبت صبح و عصر می آموزند و در نوبت غروب بزرگ ترها هم می آیند آنها هم کمی پیشرفت کرده اند ولی در طول این مدت یک دختر بیشتر از همه نظرم را جلب کرده، او صورتش را بر خلاف دیگران کاملاً می پوشاند و فقط یک چشمش را بیرون می آورد و آستین های لباسش خیلی بلند است و تا روی انگشتانش را می پوشاند و مداد را از روی آستینی که تا روی انگشتانش را گرفته می گیرد و می نویسد. نام او ماه بانو است دختری است شانزده ساله، اندام لاغری دارد و بسیار نحیف به نظر می رسد تعجب می کنم که چرا او تا کنون ازدواج نکرده است آخر ایلاتی ها زود دخترانشان را شوهر می دهند. او درسهای بسیار خوب است و پیشرفت قابل توجهی کرده و یکی از بهترین شاگردهای کلاس است. او دختر برادر کبلایی حیدر است، برادر کبلایی حیدر چند سال پیش بر اثر بیماری در گذشت و کبلایی حیدر از آن موقع از خانواده آنها سرپرستی می کند.

امروز چهلمین روز است که در ایل هستم. حس کنجکاویم بیشتر شده، باید سر از راز این دختر در بیاورم، چرا او مانند دیگران نیست و همیشه در تاریکی آخر کلاس می نشیند، زیاد با بچه ها صحبت نمی کند و با آنها نمی جوشد خیلی گوشه گیر است و بیشتر دوست دارد که در انزوا به سر برد. بچه ها زنگ تفریح است. همه از چادر بیرون می روند که آبی بخورند و یا نان و پنیری. ماه بانو آخرین نفریست که می خواهد از کلاس خارج شود، صدایش می زنم: ماه بانو، ماه بانو. دفتر مشقت را بیاور ببینم. او آرام به نزدیکم می آید و نوشته هایش را به من نشان می دهد و من می گویم آفرین، خیلی عالی نوشته ای. فکر می کنم که تو از همه بچه های کلاس، درست بهتر باشد از تو یک سؤال دارم راستش را به من می گویی؟ او با همان یک چشم که از زیر روسریش مرا نگاه

می کرد گفت: بفرمایید. انگار می دانست که من چه می خواهم از او بپرسم و غمگینانه نگاهم می کرد. من با جسارت و لحنی محبت آمیز پرسیدم: چرا تو بیشتر اوقات در انتهای کلاس درجای کم نور می نشینی و فقط یک چشمت را بیرون می آوری؟ این طوری به چشمت فشار زیادی وارد می شود. من حالا آرام می خواهم که روسری او را کمی عقب تر بزنم که او سرش را پس کشید و نگذاشت که من دلیل پوشاندن کامل صورتش را بفهمم و آرام به من گفت: آقا مهندس من مریض هستم. من پرسیدم: بیماری توجیست؟ ولی جوابی از او نشنیدم و دوباره سؤالم را تکرار کردم و به او گفتم: من می توانم کمکت کنم ولی اول باید علت بیماریت را بدانم، من چند پزشک آشنا در شهر سراغ دارم که از دوستان بسیار خوب من هستند و می توانند به تو کمک کنند. او که انگار برقی از امید در چشمش پدیدار شده باشد حرفی نزد و این بار دستم را که به طرف صورتش بردم، تکانی نخورد و آرام روسریش را از نیمه دیگر صورتش کنار زد. وای خدای من! چه می بینم باور کردنی نیست. ترسناک و وحشتناک است او که کمی هول کرده بود و انگار که از کسی می ترسید گفت: آقا مهندس الان یکی می آید و اگر من را با شما این طوری ببیند خیلی بد می شود. بعد صورتش را زود پوشاند. گفتم: انگشتان دستت را ببینم؟ و آرام از زیر دفترش دستانش را بیرون آورد و آستین هایش را تا مچ دست بالا زد. حالم داشت دگرگون می شد، احساس خیلی بدی پیدا کرده بودم ولی طاقت آوردم و با حالتی منقلب از او پرسیدم: این بیماری تو تا کجا پیشرفت کرده؟ گفت: صورت و دستانم را که دیدید انگشتان پاهایم نیز این طوری شده. من به او گفتم: قبل از رفتنم از اینجا حتماً کمکت می کنم آیا کس دیگری هم در ایل دچار این بیماری شده است؟ گفت: سگمان این طوری شده بود که کبلایی حیدر او را کشت. من گفتم: برو به بچه ها بگو که سر کلاس بیایند. او روسریش را مرتب کرد و نیمی از صورتش را پوشاند و آستین های لباسش را تا نوک انگشتان دستش کشید و دفترش را برداشت و جلوی چادر رفت و بچه ها را برای نشستن در کلاس درس، صدا زد. بعد از اینکه کمی درس دادم احساس کردم که سرم خیلی درد می کند و زودتر از معمول کلاس را تعطیل کردم و به سمت قهوه خانه رفتم و به همسرم تلفن زد و ماجرا را برای او شرح دادم. رامتین: آره کل ماجرا این بود. میترا: جزام!؟ جزام بیماری خیلی خطرناکی است مواظب باش خودت نگیری، اگر این طوری باشد تو و کل ایل در خطر هستید. به او گفتم به بیمارستان رازی برو و به دکتر حاتمی جریان را بگو و یک تخت رزرو کن من فردا دخترک را با خود می آورم و بعد از کلی صحبت خداحافظی کردم و به ایل برگشتم. بعد از ناهار که همه بر سر کارهایشان رفتند کلاس درس دوباره شروع شد و بعد از دو ساعت درس دادن گفتم: بچه ها زنگ تفریح است و همه بیرون رفتند و باز هم آخرین نفر ماه بانو بود او را آرام صدا کردم و گفتم: با دکتري که دوستم است صحبت کردم، قرار شد که او اول تو را ببیند و بعد از اینکه نظرش را به ما گفت تو را تحت درمان قرار دهد و چند وقت در بیمارستان بستری می شوی و بعد اگر خدا بخواهد بهبود پیدا می کنی. او هم قبول کرد و گفت: آخر ایل را چه کنم؟ تازه کبلایی حیدر اجازه نمی دهد. به او گفتم: نیاز به اجازه نیست من برای آنها نامه ای می نویسم و آنها خودشان به دنبال می آیند فقط نباید به کسی چیزی بگویی، فردا صبح برو کنار قهوه خانه بایست تا من هم بیایم، مکانیک ماشین را درست کرده با ماشین دوستم می رویم و سه ساعت بعد اگر خدا بخواهد در بیمارستان هستیم. او بسیار خوشحال شد و گفت: یعنی آقا مهندس من مثل روز اولم می شوم؟ گفتم: انشاءالله، اگر تا الان دیر نشده باشد. به او گفتم:

برو به بچه ها بگو که سر کلاس بیایند، آنگاه درس دادن را دوباره شروع کردم. تا غروب که بیشتر افراد ایل از سر کارشان مستقیماً به کلاس می آمدند آرام در گوشه ای از چادر می نشستند و به درس دادنم با دقت گوش می کردند و البته همه آنها خیلی خوب پیشرفت کرده بودند، می توانستند بخوانند و کمی هم بنویسند ولی کاملاً مسلط نبودند باید اول هجی می کردند و بعد کلمات را به هم ربط می دادند و جمله را می خواندند ولی باز هم بد نبود بلکه خوب هم بود نه اینکه از کار خودم تعریف کنم، مردمان ایلاتی واقعاً استعدادشان خوب بود و تشنه یادگیری بودند. کلاس درس تمام شد و بعد از اینکه شام خوردیم طبق روال هر شب دور آتش جمع شدیم، کمی حرفهای بامزه زدیم و از کار روزانه صحبت کردیم و چایی خوردیم و آنها از دلایریهای خود در جنگ با گرگ و حیوانات وحشی صحبت می کردند و گاهی از اوقات هم بحث ها و صحبت هایمان به تعریف از داستان های قدیمی از جن و دیو و آل می کشید.

دیگر وقت خواب رسیده بود ماه در آسمان نور افشانی می کرد و ستارگان همچون گین های دامنش سوسو می زدند. چه لذت بخش است زیر سقف آسمان خوابیدن و چه لذت بخش است تنفس در هوای آزاد شب و چه لذت بخش است سکوت بیابان و دیدار هر شب ستارگان. ولی فکر ماه بانو و عواقب فرارمان ترسی در دلم ایجاد می کرد، ترسی از انتقام کولیهها.

صبح شده بود، صبحانه ام را خوردم و هر کسی مشغول کار خودش بود. بچه ها در چادر بزرگ جمع شده و منتظر بودند که درس امروز را برایشان شرح دهم. من آرام بدون اینکه کسی بفهمد و بی سر و صدا به طرف قهوه خانه رفتم، ماشین را آرام از پارکینگ آنجا در آوردم چشمانم به دنبال ماه بانو می گشت او را دیدم که پشت درخت سپیداری در کنار جاده مخفی شده بود. ماشین را حرکت دادم و جلوی درخت توقف کردم و در جلو را باز کردم و او سوار شد و محکم در را بست. رنگش پریده و دستانش می لرزید دچار دودلی شده بود ولی دیگر خیلی دیر بود، چون من حرکت کرده بودم و مطمئناً آنها تا کنون متوجه غیبت من و ماه بانو شده بودند و به دنبال ما می گشتند. کم کم به خاطر می آورم که دیروز چشمانی ما را از درز چادر نگاه می کرد، چشمانی کوچک و کنجکاو. فکر می کنم که نوروز بوده، همان پسر بچه ای که روی صورتش سالک بود حتماً وقتی که می بیند ما دو نفر در ایل نیستیم و همه به دنبال ما می گردند همه چیز را برایشان تعریف می کند. دیگر نزدیک به شهر شده بودیم و ساختمان های بلندش از دور نمایان بود. من رو به ماه بانو که خوابیده بود کردم و گفتم: خانم کوچولو پاشو، پاشو که رسیدیم. با صدای من او آرام از خواب بیدار شد و روی خود را محکم پوشاند. بخاطر زخمی که در صورتش بود از من خجالت می کشید. حالا به بیمارستان رسیده ایم، ماشین را جلوی درب بیمارستان پارک کردم و ماه بانو را با خود به بیمارستان بردم و به پرستار بخش گفتم: من از دوستان دکتر حاتمی هستم. لطفاً به ایشان اطلاع دهید که رامتین آمده است. پرستار بعد از اینکه چند بار دکتر حاتمی را به قسمت پذیرش فرا خواند دیدم که او دارد با عجله به سمت من می آید و از دور با مزاح و طعنه گفت: این چه لباسی است که پوشیدی؟ مرد حسابی خوب رفته ای خوش گذرانی. دیروز خانمت به من تلفن کرد و کل ماجرا را برایم تعریف کرد من در بین صحبت های دکتر می خواستم با او دست بدهم و روبوسی کنم که او امتناع کرد و گفت: شاید خودت هم گرفتار شده باشی. یکی دو روز باید بستری شوی تا ببینیم اوضاع تو چگونه است. من بعد

از حال و احوال پرسی با ناراحتی و نگرانی از اینکه نکند من هم گرفتار جزام شده باشم به او گفتم: دکتر جان این همان دختر است. دکتر گفت: بیاید به اتاق من برویم و یک پرستار هم صدا کرد و گفت: شما هم همراه من بیاید. من و ماه بانو و پرستار به اتفاق دکتر حاتمی به اتاقش رفتیم و او رو به ماه بانو کرد و گفت: دختر جان روسریت را بردار ببینم. اول ماه بانو امتناع می کرد ولی همین که من گفتم اشکالی ندارد و دکتر می خواهد تو را معاینه و خوبت کند به حرفم گوش کرد و پرستار دستکش به دست کرد و روسری او را کنار زد در همین موقع که دکتر صورت او را دید گفت: پرستار روسری را دوباره روی صورت دخترک بکش. دکتر هم مثل من حالش منقلب شده بود در همین لحظه من گفتم: دکتر جان این دختر همش شانزده سال دارد، علاوه بر صورتش، دست ها و انگشتان پاهایش هم این گونه شده اند. دکتر به پرستار گفت: روی تخت معاینه ببردش و همه لباسهایش را درآورد. پرستار دخترک را برد روی تختی که پشت پرده بود و همه لباسهای او را درآورد و انگار که با منظره ای وحشتناک روبرو شده باشد از آنجا بیرون آمد و سریع رفت و یک ملافه آورد و دور دخترک پیچید و بعد دکتر را صدا کرد و وقتی هم دکتر دست ها و پاها و صورت دخترک را خوب معاینه کرد با عجله از اتاق خارج شد و چند لحظه بعد دو پرستار به همراه تختی آمدند و ماه بانو را که دورش ملافه سفیدی پیچیده شده بود روی تخت خواباندند و لباسهایش را در یک کیسه پلاستیکی بزرگ ریختند و او را به یک اتاق خصوصی بردند که در آنجا فقط یک تخت بود که به آن اتاق قرنطینه هم می گفتند بعد از اینکه او را انتقال دادند دکتر وارد اتاق شد و گفت: دستور داده ام که لباسهایش را بسوزانند و در ضمن تو هم باید یکی دو روز بستری شوی تا ببینم که اوضاع تو چگونه است. بعد مرا معاینه کرد و گفت: فعلاً آثاری در تو دیده نمی شود و من به دکتر گفتم: حاتمی جان، حال دخترک چگونه است؟ آیا خوب می شود؟ دکتر گفت: بعد از آزمایشات اولیه مشخص می شود و نظر قطعی را بیمارستان تخصصی این بیماری در تهران اعلام می کند که او آیا خوب شدنی است یا نه و اگر هم بهبود پیدا کند قسمت هایی که فرم ماهیچه هایش به هم ریخته باید جراحی و مورد بازسازی قرار گیرد البته بعد از بهبودی کامل، که مدتی طولانی زمان می برد آن هم پزشکان متخصص با جراحی پلاستیک و زیبایی این کار را انجام می دهند. آنگاه پرستار را صدا زد که مرا به بخش ببرند و در یک اتاق قرنطینه بستری کنند. وقتی که پرستار آمد من هم از در اتاق داشتم خارج می شدم به دکتر گفتم: فعلاً به همسرم چیزی نگو تا ببینیم وضعیت من چگونه می شود. دکتر حاتمی هم قبول کرد و گفت: امیدوارم تو با آن وضع زندگی ای که داری دیگر دچار این بلا نشوی و من هم در اتاقی کوچک یک تخته به صورت انفرادی بستری شدم.

دلَم برای همسر و دخترم تنگ شده همچین دلَم برای آب و هوای صحرا و مردمان ساده دل آنجا و بچه هایی که با دیدن من در سر کلاس درس برق امیدی در چشمانشان پیدا شده بود برای همه اینها دلتنگ شده بودم ولی از طرفی دلهره هم داشتم. امروز و فرداست که چند نفر از ایل سراغ ما بیایند. احساس ترس می کردم.

دومین روز است که در بیمارستان بستری شده ام و امروز جواب نهایی مثبت و یا منفی بودن آزمایشم را به من می گویند. اینجایی که من و ماه بانو بستری شده بودیم یک بیمارستان دولتی است و هزینه هایش نصف قیمت بیمارستان های خصوصی است. چند لحظه می شود که دکتر برای معاینه من آمده است از او پرسیدم: هزینه ما چقدر می شود؟ او گفت: تو که دفترچه بیمه داری هزینه تو چیز زیادی نمی شود فقط مقداری باید برای داروها و

آزمایشهای اضافی هزینه کنی ولی آن دختر آیا دفترچه بیمه دارد؟ من به دکتر گفتم: بله دفترچه بیمه دارد فکر می کنم که کمیته امداد به آنها این دفترچه را داده است دفترچه اش در ماشین است. دکتر گفت: پس سوئیچ ماشینت را بده که بروم دفترچه را بردارم تا هزینه ای برایش ثبت نشود. سوئیچ ماشین را از من گرفت و گفت: این دختر پدر و مادر دارد یا نه؟ من هم به او گفتم: پدرش فوت کرده و عمویش از آنها سرپرستی می کند. دکتر رو به من کرد و گفت: بین رامتین تو بهترین دوست من هستی و از دوران تحصیلمان تا کنون ما با هم رفاقت داشته ایم و من می دانم که الآن وضع مالیت زیاد خوب نیست همسرت هم چیزهایی به من گفته، حالا تو چطور می خواهی که همین هزینه جزئی بیمارستان را پرداخت کنی؟ من گفتم: حاتمی عزیز، دوست من، وظیفه انسانی من حکم می کرد که او را بیاورم و بستری کنم و البته کمی هم روی تو حساب کرده ام. دکتر کمی فکر کرد و گفت: باشد من هر کاری که از دستم بر بیاید تا آنجا که سعی دارم برایتان انجام می دهم البته همین که شما دو نفر را در بخش بستری کردم به اداره علوم پزشکی و اداره بهداشت تلفن زدم و کل ماجرا را هم برایشان تعریف کردم چون باید کل ایل فعلاً قرنطینه شود شاید موارد بیشتری پیدا شود که مبتلا به جزام باشند. من گفتم: پس همه آنها باید قرنطینه شوند و اجازه حرکت ندارند؟ او گفت: نه، در همان جایی که هستند می مانند و اجازه بهداشت و مأمورانش اجازه جابجایی به آنها نمی دهند تا نتیجه آزمایشات تک تک افراد ایل معلوم شود البته یک تیم پزشکی با تجهیزات کامل به سمت ایل حرکت کرده اند و من سفارش کرده ام که به بستگان دخترک بگویند که او اینجا در بیمارستان است. من فوراً گفتم: دکتر من برای آنها چند خط نامه ای ساده نوشته ام و در آن نامه ذکر کرده ام که ماه بانو را به این بیمارستان می آورم. دکتر هم گفت: احتمالاً تیم پزشکی و پلیس به آنجا رفته اند و به آنها خبر داده اند که دخترک در بیمارستان بستری است. در همین اثنا که با دکتر صحبت می کردم دو نفر در را باز کردند و به داخل آمدند، کبلایی حیدر و رئیس علی بودند در چهره شان اثری از خشم و یا تعصب بیجا نبود بعد از سلام و حال و احوال بررسی دکتر همه ماجرا را برای آنها تعریف کرد و آنها اشک در چشمانشان حلقه زده بود. کبلایی حیدر گفت: مهندس جان درست است که ما افراد کم سوادی هستیم چرا از اول موضوع را به خود ما نگفتی؟ و سپس رئیس علی هم در حالیکه بغض خود را فرو می داد با لهجه ای خاص و عامیانه گفت: کل ایل را محاصره کرده اند امروز که متوجه شدند که ما دو نفر بیماری نداریم اجازه دادند که به اینجا بیاییم. آقا مهندس از تو ممنونیم که به فکر ما بودی ولی کاش از اول ما را در جریان می گذاشتی. من که ترسم از آنها برطرف شده بود و دیگر ناراحت این نبودم که شاید آنها در مورد من فکر بدی بکنند گفتم: من به ماه بانو گفتم که به کبلایی حیدر بگوییم ولی او مانع شد و گفت: کبلایی نمی گذارد که من به بیمارستان بروم. در همین لحظه کبلایی که سرش را پایین انداخته بود گفت: راست می گوید من گفتم که اول با داروهای گیاهی ای که خودمان می دانیم کاری کنیم که بهبود پیدا کند و اگر خوب نشد او را به بیمارستان بیاوریم. در همین لحظه دکتر با ناراحتی و عصبانیت گفت: آقا شما اشتباه کردید اگر زودتر در همان اوایل که دخترک به این بیماری مبتلا شده بود او را به بیمارستان می آوردید هر گز این اتفاقات نمی افتاد الآن هم معلوم نیست که اصلاً خوب بشود یا نه، زنده بماند یا نه، شما با زندگی یک دختر معصوم که سنی ندارد و لذتی از این دنیا هم نصیبش نشده است بازی کرده اید. کبلایی حیدر در حین صحبتهای دکتر با صدای بلند زد زیر گریه و رئیس علی هم که

اشکانش سرازیر شده بود او را دلداری می داد. دکتر حاتمی و من با دیدن این صحنه بسیار غمگین و متأثر شدیم و بعد از مدت زمان کوتاهی که کبلایی گریه اش بند آمد پرسید: دکتر باید چکار کنیم؟ دکتر حاتمی گفت: شما چند لحظه صبر کنید تا بروم ببینم چه می شود و از اتاق خارج شد. وقتی من و رئیس علی و کبلایی تنها شدیم کبلایی حیدر رو به من کرد و گفت: آقا مهندس ما آدمهای بدبختی هستیم هر کس گله گوسفندان ما را می بیند فکر می کند که ما وضعمان خیلی خوب است ولی این طور نیست سهم من و برادر مرحومم از گله ایل بیست و پنج رأس گوسفند و پانزده رأس بز است که با فروش شیر و کره و پنیر و ماست و سرشیر و دوغ و چیدن پشمهای بز و گوسفندان و بافتن گبه و جاجیم و گلیم با زحمت خرج لباس و خورد و خوراکمان را در می آوریم و اگر این چند رأس گوسفند و بزمان را هم بفروشیم از گشنگی می میریم و یا باید صدقه سری از مردم ایل بگیریم که غرورمان اجازه نمی دهد. وقتی که او صحبتهایش تمام شد رئیس علی گفت: کبلایی تو همین جا بمان من به ایل می روم و از مردم ایل کمک می گیرم شاید بتوانم مقداری پول تهیه کنم. در همین حین دکتر وارد اتاق شد و گفت: خب، رامتین جان خطر از سر تو رفع شده آزمایشات چیزی را نشان نمی دهد و تو مرخصی و می توانی بروی. من با اینکه خیلی خوشحال شده بودم وقتی چشمم به چهره غمگین رئیس علی و کبلایی حیدر افتاد خوشحالی خودم را فرو خوردم و رو به دکتر کردم و گفتم: دوست عزیزم دکتر حاتمی، یک لطفی در حقم بکن. دکتر گفت: چه می خواهی؟ من گفتم: تو بهترین دوست من هستی پول بیمارستان من را تو حساب کن من تا چند روز دیگر پول را برایت می آورم. دکتر گفت: باشد مهم نیست تو پاشو و برو به زن و بچه ات سری بزن آنها خیلی نگران تو هستند من هزینه بیمارستان تو را پرداخت می کنم هر چند که برای کلی تخفیف هم گرفته ام هزینه بیمارستان تو هم زیاد نیست و همش بیست هزار تومان می شود شانس آوردی که دفترچه بیمه داری. من از او تشکر کردم و از او پرسیدم: دکتر برای ماه بانو چکار می توانیم بکنیم؟ دکتر گفت: در اینجا امکانات ما محدود است و او را باید به بیمارستان دیگری در پایتخت منتقل کنیم که تخصصش این گونه بیماریهاست و اضافه کرد او را تا فردا منتقلش می کنیم. از او تشکر کردم و همان لباسهای ایلاتیم را پوشیدم و رو به کبلایی حیدر و رئیس علی کردم و گفتم: دکتر مرد بسیار خوب و شریفی است و نیازی به سفارش نیست او نهایت سعی خودش را می کند که به شما کمکی کرده باشد. دکتر گفت: من فکری کرده ام، هر سه نفری بیایید برویم به دفتر من. ما به اتاق دکتر حاتمی رفتیم و او شروع کرد به نوشتن. وقتی کارش تمام شد زیر برگه ها را مهر کرد و گفت: رامتین عزیز، اگر می خواهی کمکی به دوستانت بکنی این نامه ها را بگیر و وقتی که به تهران رفتی به کمیته امداد، اداره سرپرستی، اداره بهزیستی، هلال احمر، هیئت امنای مسجد رسول الله و هیئت امنای هیئت چهارده معصوم ببر. من در این نامه ها توصیه کرده ام و به طور مختصر شرح بیماری و وضعیت مالی ماه بانو را نوشته و توضیح داده ام به امید خدا که آنها کمک می کنند تا این دختر معصوم دچار کمبود و مضیقه مالی نشود و در بیمارستان تخصصی بهبودی کامل پیدا کند. کبلایی حیدر و رئیس علی که خیلی خوشحال شده بودند و برقی از امید در چشمانشان می درخشید دکتر و من را دعا کردند. رئیس علی گفت: من هم به ایل می روم تا کارها را سر و سامان بدهم و کمی پول جمع آوری کنم و برای کبلایی حیدر بیاورم تا او هزینه های اولیه را پرداخت کند. سپس خداحافظی کرد و رفت و من هم از دکتر حاتمی خیلی تشکر کردم و نامه ها را برداشتم و از بیمارستان

خارج شدم و به سمت خانه رفتم. وقتی که وارد خانه شدم میترا از دیدن من اشک شوق می ریخت و من او را در آغوش گرفتم و نازنین هم به گریه مادرش گریه می کرد او را هم در آغوش گرفته و غرق بوسه کردم. وقتی که برای استراحت رفتم که روی کاناپه بنشینم ناگهان هر دو زیر خنده زدند چون تازه متوجه لباسهای من شده بودند و بعد از حمام کمی استراحت کردم و با هم چایی خوردیم و من کل ماجرا را برایشان از اول تعریف کردم و میترا هم مشکلاتی را که در نبود من برایش اتفاق افتاده بود را برایم تعریف کرد و تعریف کرد که چگونه پدر و مادر و برادرش به او کمک کردند. حالا دیگر بابت اجاره خانه، پول آب، برق، تلفن و مدرسه دخترم بدهکاری نداشتیم، فقط به مغازه روبرویی ساختمان بابت سیگارهای نسیه چهار هزار تومان بدهکار بودم. میترا به من گفت: حالا می خواهی چکار کنی؟ جشنواره هم که مهلتش تمام شد. من گفتم: عزیزم نگران نباش چهار کتابی را که نوشته ام امتیازش را واگذار می کنم و با مقدار جزیی از پولی که بدستم می آید فعلاً اموراتمان را می گذرانیم تا ببینیم که سرنوشت چه بازی دیگری برایمان تدارک دیده است. میترا که جریان دخترک ایلاتی را شنیده بود گفت: هر هفته حاجیه خانم که در انتهای این کوچه می نشیند سفره نذری فاطمه زهرا می گذارد من این هفته به آنجا می روم و کمی برای این دختر کمک می گیرم تو چکار می خواهی بکنی؟ گفتم: من هم به تهران می روم شاید نوشته هایم را به قیمت خوبی واگذار کردم و قسمتی از مبلغ آن را به کبلایی حیدر دادم که الآن شدیداً نیازمند به کمک است و چندین نامه هم دکتر حاتمی داده که باید این نامه ها را با خود ببرم و به مراکز مربوطه اش برسانم تا آنها نیز کمکی به این خانواده بکنند در ضمن عزیزم، می خواهم تمام کتابهای کتابخانه ام را بفروشم در وضعیت حاضر فکر نمی کنم که الآن نیازی به این کتابها داشته باشم. بعداً هم می توانم تمام آنها را دوباره بخرم، حداقل با فروش آنها کمی برای خانه خرید می کنیم و من هم به تهران می روم و هزینه های سفرم را پرداخت می کنم. میترا هم قبول کرد و من تمام کتابهای کتابخانه را بعد از اینکه چند جا رفتم به قیمت بسیار ارزان فروختم و با پول اندکی که دستم آمده بود مقداری برای خانه خرید کردم و مابقی را برداشتم و به سمت تهران حرکت کردم وقتی که به تهران رسیدم اول تمام نامه ها را به دست مسئولینش رساندم و به چندین انتشاراتی سری زدم و نمونه های کارم را به آنها دادم و آنها به من گفتند: دو روز دیگر مراجعه کنم تا به من بگویند که از کارهایم خوششان آمده یا نه. در برخوردی که با انتشاراتی ها داشتم همه از بازار بد کتاب و کتابخانه و محدودیت های چاپ و نشر و هزینه های بالا صحبت می کردند. به هر حال بگذریم، چون تا آنجایی که من می دانم پا به هر صنفی که می گذاریم همه از بازار بد و بی پولی ناله می کنند. به هر حال من به بیمارستان تخصصی جزام رفتم و بعد از پرس و جو کبلایی حیدر را در آنجا دیدم و او تا مرا دید خوشحال و با عجله جلو آمد و روبوسی کرد و بعد از کلی حال و احوال پرسى به من گفت: آقا مهندس دیدن یک آشنا در شهری غریب و بزرگ نعمتی است. من از او پرسیدم از ماه بانو چه خبر؟ گفت: بد نیست پزشکان دارند برای مداوای او سعیشان را می کنند، رئیس علی هم از ایل کمی برایم پول تهیه کرد و به من داد و خدا را شکر، فعلاً که منتظریم ببینیم که چه پیش می آید. من هم به او گفتم: تمام نامه ها را بردم و به مسئولین دادم از این طرف هم باید منتظر نتیجه باشیم و از کبلایی حیدر پرسیدم: از ایل برایم نگفتی که چه شد؟ آیا مورد دیگری از جزام در ایل دیده شد یا نه؟ او گفت: اداره بهداشت و مأمورینش خیلی زحمت کشیدند ولی هیچ موردی از جزام در

ایل پیدا نکردند و کلی دستورات پزشکی به ایل دادند که ایلاتی ها باید رعایت کنند ولی آقا مهندس، خودت می دانی که ما در ایل امکانات بهداشتی محدودی داریم کاریش هم نمی شود کرد. من به او گفتم: چرا یکجا ساکن نمی شوید تا زندگی شما سر و سامان پیدا کند و بتوانید بهتر زندگی کنید و بچه هایتان هم بتوانند درس بخوانند و در آینده کاره ای شوند. او گفت: اگر ما در یکجا بمانیم و ساکن شویم و ایل را دیگر حرکت ندهیم نمی شود چون ما ایلاتی هستیم و ایلاتی هم به کوچ زنده است ما بخاطر تغذیه گوسفندان و بزهایمان بهار و تابستان به جاهای خنک شمال می رویم و در پاییز و زمستان به جنوب که هوا گرمتر است کوچ می کنیم چون علفهای بهتری در بیابان آنجا پیدا می شود و ما با همین کوچ کردن ها و ساده زندگی کردن توانسته ایم سنت های خودمان را حفظ کنیم و گله های بزرگی داشته باشیم ما در شهر زیر سقف آسمان می خوابیم و زیر نور مهتاب ستارگان را می شماریم و در روز در بیابان های خدا کار می کنیم و احشامان به بیابان ها کود می دهند و زمین را قوی نگه می دارند ما هم در رودخانه ها حمام می کنیم و از آب چشمه ها می نوشیم و در جاهایی که ما زندگی می کنیم خبری از تجملات دنیوی و دود و سر و صدا و بسیاری از زشتیهای جامعه شهری شما پیدا نمی شود. من در برابر حرفهای محکم کبلایی حیدر دیگر حرفی نزدم واقعاً دلم برای بچه های ایل و آن حال و هوا تنگ شده بود. من رو به کبلایی حیدر کردم و گفتم: کبلایی آن لباسهایی را که به من داده بودید را دارم، یادم باشد این دفعه که شما را دیدم برایتان بیاورم. کبلایی خنده ای کرد و گفت: عجب به شما می آمد آقا مهندس آنها را یادگاری از من داشته باش آخر آن لباسها مال من بود می خواهم که هر وقت آنها را نگاه می کنی به یاد ما بیفتی و ما را فراموش نکنی. من هم رویش را مهربانانه بوسیدم و گفتم: باشد هدیه تو را با خوشحالی قبول می کنم. بعد از کبلایی حیدر خداحافظی کردم و گفتم: یکی دو روز دیگر می آیم و به شما سری می زنم و به طرف در خروجی بیمارستان رفتم و از آنجا خارج شدم. ماشین کوروش هنوز دستم بود و واقعاً دوست پولدار با معرفت در بعضی اوقات خیلی به درد آدم می خورد و حرکت کردم و به دنبال مسافرخانه ای گشتم که از همه ارزانتر باشد. بالاخره یک جایی را پیدا کردم و یک اتاق یک تخته گرفتم ولی چون تنها بودم زیاد حوصله ام نمی شد که در آنجا بمانم در این دو روز بیشتر اوقات در جلوی کتابفروشی های میدان انقلاب پرسه می زدم خصوصاً تماشای کتابهای دست دوم قدیمی خیلی برایم لذت بخش بود ولی حیف که قدرت خرید نداشتم. خیلی دلم می خواست چند کتاب که داستانهای افسانه ای نوشته بود بخرم و یا کتابهایی از چند نویسنده مورد علاقه ام داشته باشم خب، چه می شود کرد....

در این دو روز با یک کتابفروشی که کتابهای دست دوم می فروخت آشنا شدم. او سرگذشت خودش را برایم تعریف می کرد که چگونه در کودکی پدر و مادرش را در یک حادثه رانندگی از دست داد و در یک کتابفروشی به عنوان شاگرد مشغول به کار شد و بعد دست مزدهایش را جمع کرد و یک مغازه کتابفروشی باز کرد و برایم تعریف می کرد که چگونه در کودکی با بدبختی درس خوانده بود آن هم در مدارس شبانه، با افرادی که سن آن ها سه یا چهار برابر سن او بوده. خلاصه، او بعد از شرح ماجرای زندگی از من پرسید: تو که یک نویسنده ای چرا کتاب های مورد علاقه ات را نمی خری مگر در بین کتاب های من کتابی به دردت نمی خورد؟ من هم گفتم: حقیقتش را بخواهی نویسنده بی پول به چه دردی می خورد؟ من تازه می خواهم برای اولین بار کتاب هایی را که

مدت شش- هفت سال پیش تا کنون نوشته ام را چاپ کنم. خیلی ها مرا نا امید کرده اند ولی نا امید نشده ام و تا الآن دارم تلاش می کنم که هر جوری که شده کتاب هایم را چاپ و منتشر کنم. نویسنده هایی که معروف هستند مگر از اول شهرتی داشته اند؟ خیلی از آنها بعد از مرگشان به شهرت رسیده اند یا حداقل ده الی بیست سال بعد از چاپ اولین کتابشان، دیگران پی به ارزش کاری آنها برده اند ولی خب، برای آنها دیگر چه فایده ای داشت، خیلی دیر شده بود. من هم تازه شروع کرده ام و حالا راهی بسیار طولانی و سخت و پر انتقادی در پیش دارم و نهایت سعی خودم را خواهم کرد که روزی مانند صادق هدایت و یا جلال آل احمد و یا صمد بهرنگی شوم. او لبخندی زد و گفت: من مطمئن هستم که تو می توانی با پشتکار و تلاش و مطالعه، روزی مانند آنها شوی و انسان اگر بخواهد می تواند جلوتر از هدف خود هم حرکت کند. من به او گفتم: به نظر من کارم زمانی برایم ارزش پیدا می کند که اثرم را یک ناشر، امتیازش را هر چند ناچیز بخرد و منتشر کند این طوری از لحاظ خودم بهتر است حداقل شهامت این را پیدا می کنم که دوباره دست به قلم بپریم. بعد فروشنده کتاب هم نظرم را تحسین کرد و بعد از چند صحبت کوتاه دیگر من از او خداحافظی کردم و به طرف مسافرخانه رفتم. سر راه یک ساندویچ خوردم و رفتم که استراحتی کنم چون فردا با چند انتشاراتی قرار ملاقات داشتم تا جواب نهایی را برای چاپ و انتشار کتابم بدهند.

از سر و صدای بوق و رفت و آمد ماشین ها بیدار شدم دگر صبح شده بود با عجله دست و صورتم را شستم و لباسهایم را پوشیدم و پرده های اتاق را کنار زدم نور چشمانم را می زد آفتاب خوبی بود ولی دود و سر و صدا و همه مردم سر تا سر شهر را پر کرده بود از مسافرخانه بیرون آمدم و یک چایی و کیک خوردم و به سمت انتشاراتی هایی که قرار بود امروز جواب نهایی را بدهند رفتم.

اولین انتشارات:

سلام خانم: با آقای... قرار قبلی داشتم. خانم منشی: بله اجازه بدهید هماهنگ کنم. بعد از اینکه خانم منشی با رئیس انتشارات هماهنگ کرد پیش من آمد و گفت: می توانید به داخل بروید. به داخل اتاق رفتم تجهیزات مدیریتی آنجا بسیار شیک بود قیمت لوازمش بیشتر از اساس منزل من بود با اعتماد به نفس آنجا نشستم و بعد از سلامی بسیار مؤدبانه همراه با احترام گفتم: آقای... مطالعه فرمودید. او گفت: بله مطالعه کردم. بدون مقدمه می روم سر اصل مطلب، بد نبود ولی ما الآن بودجه نداریم که امتیاز کتاب شما را بخریم ولی حاضر هستیم که با شما به صورت مشارکتی کار را انجام دهیم. نصف سرمایه از ما و نصف سرمایه از شما. من گفتم: آقای... بنده سرمایه ای ندارم و به همین خاطر امکان این نیست که بتوانم مشارکت کنم. آیا شما از نوشته های من خوشتان نیامد؟ و یا نظر شما را جلب نکرد؟ او گفت: اگر نوشته های شما برایم جالب نبود هرگز پیشنهاد مشارکت را به شما نمی دادم و می گفتم که خودتان با سرمایه شخصی خود باید چاپ کنید ولی ببینید شما یک نویسنده گمنام هستید و شهرت و معروفیتی ندارید و تا الآن کاری از شما منتشر نشده است ما نمی توانیم ریسک کنیم و اگر ما کتاب شما را چاپ کردیم و روی دست ما ماند آنوقت چه کنیم؟ بهتر است در اول کار با شما به صورت مشارکتی کار کنیم. من هم گفتم: بسیار خوب، اگر من آدم معروفی بودم و قبلاً نوشته هایی از من به چاپ رسیده بود به اینجا نمی آمدم شما خودتان به دنبال جدید ترین کارهایم می آمدید، درست است؟ پس خواهش می کنم که در

زمینه چاپ کتابم به من کمک کنید من حاضر هستم در قبال مبلغی بسیار ناچیز امتیاز کتابم را بر ای پنج سال در اختیار شما قرار دهم چون می خواهم فقط کتابهایم چاپ شوند و واقعاً سرمایه ای ندارم که به صورت مشارکتی این کار را انجام دهم. او گفت: متأسفم آقا، ما نمی توانیم ریسک کنیم. من از او خداحافظی کردم و دست نوشته هایم را برداشتم و به سمت یکی دیگر از انتشاراتی هایی که قرار گذاشته بودم رفتم.

دومین انتشارات:

این هم پیشنهاد مشارکت می داد.

سومین انتشارات:

باز هم پیشنهاد مشارکت.

چهارمین انتشارات:

کارتان جالب بود باید بیشتر تلاش کنید اگر بخواهید ما حاضریم کتاب شما را با سرمایه خودتان چاپ کنیم.

پنجمین انتشارات:

خدای من! باز هم پیشنهاد مشارکت.

ششمین انتشارات:

کارتان ضعیف است.

دیگر کم کم داشتم نا امید می شدم.

هفتمین انتشارات:

ما حاضریم که امتیاز کتاب شما را خریداری کنیم.

بسیار متعجب و خوشحال بودم. به هر حال قرارداد بسته شد در درونم غوغایی برپا بود احساس پیروزی و شادی زیادی در دلم نقش بسته بود و به آینده امیدوارتر شده بودم و از همان جا رفتم چک را نقد کردم و چند کتاب مورد علاقه ام را که در کتاب فروشی کتاب های دست دوم دیده بودم خریدم و ماجرا را هم برای دوست کتابفروشم تعریف کردم و او با لبخندی به من تبریک گفت. بعد از کلی صحبت از آنجا به بیمارستان رفتم. انگار کبلایی حیدر منتظرم بود. نیمی از پول فروش کتاب هایم را به او دادم و برایش آرزو کردم که ماه بانو زودتر خوب شود. پولی که به او دادم دو برابر چهار گوسفند و یک بز بود. وقتی که پول را گرفت گفت: خدا شما را سر راه ما قرار داد اگر شما دچار حادثه نمی شدید و در ایل نمی ماندید شاید خیلی از افراد ایل مبتلا به جزام می شدند. آنگاه شانه ام را بوسید و دستم را به گرمی فشرد که صمیمیت و علاقه درونی خود را به من نشان می داد و گفت: به امید خدا دوباره روزی همدیگر را ببینیم و ما بتوانیم محبت شما جبران کنیم. به هر حال بعد از کمی صحبت از او جدا شدم و به طرف شهر و زادگاهم حرکت کردم در آنجا دو نفر چشمم براهم بودند، همسر و دخترم. شاید دکتر و کوروش هم منتظرم باشند دکتر بخاطر بیست هزار تومان طلبش و کوروش هم منتظر ماشینش، که برای فروش در نمایشگاه بگذارد.

پنج سال بعد:

هنوز هم می نویسم و هر سال نزدیک بهار کلی شیر، کره، ماست، پنیر، خامه و سرشیر محلی برایم می رسد. تا الآن یک گلیم یک جاجیم و یک گبه زیبا هم هدیه گرفته ام و هر سال به مدت دو ماه به بچه های ایل درس می آموزم و باز هم می نویسم.

ماه بانو هم که کاملاً خوب شده است دیگر آخر کلاس در تاریکی نمی نشیند و دیگر رویش را کاملاً نمی پوشاند گردی صورتش هویداست او دیگر آستین هایش را روی انگشتانش نمی کشد، از نوروز که حالا کمی بزرگتر و عاقل تر شده است شنیده ام که قرار است ماه بانو تا پانزده روز دیگر با پسر رئیس علی ازدواج کند. ابراهیم میرزا و میرزا عشقی خیلی پیرتر شده اند و هر دو عینک می زنند مردم ایل هم می گویند می خواهند ادای آقا مهندس را در بیاورند ولی میرزا تقی همانطور سر زنده و سر حال است کبلایی حیدر باز هم که شب می شود جوان ها، دخترها و پسرها را دور خودش در کنار آتش جمع و شروع به داستان بافی می کند داستانهایی ترسناک و گاهی خنده دار و یا آموزنده از جن و آل و دیو می گوید و هنوز داستانهایش در بین جوانان ایل طرفداران بسیاری دارد.

و من باز هم می نویسم و آنها باز هم می گویند آقا مهندس.

یلدای شبان

زمستان بود، هوا غمبار، آسمان را توده ای ابر سیاه پوشانده بود، غروب بود، سرما بیداد میکرد، در کور سوی زندگی، روز شروع یلدای شبان، هزار گاهی صدای چرخش لنگه دری، و کوفته شدن آن به چهار چوب، و صدای خش خش رد پاها بر روی یخ سترک کوچه به گوش می رسید. در پس این گرگ و میش هوا، زنی با چادر مشکی پاره، هر چند گاهی به کوچه سرک میکشید. هر مقدار که روز به تاریکی می انجامید سرک کشیدن زن بیشتر میشد. ودلهره او در چشمانش نمایان بود، زمزمه او صدای خلوت کوچه را در هم می شکست، سرما بیداد می کرد، تاریکی دامنش گسترده تر میشد، لامپهای تیره‌های گردن کج کوچه، که به آثار عهد عتیق می ماند، در زیر غبار یخ بندان وهوای سرد، روشنایی بیجانشان، سوسو می زد و مانند: چندین نفرین شده ای، زاویه کوچکی از گوشه سه راه را روشن می نمود، هوا تاریک شده و زمزمه زن حال تبدیل به زجه و التماس بود. او فرزندش را می جست، از هر تک رهگذر کوچه نشانی از او می خواست. تا بدانجا که سرما را شکست و خود را به دست باد سرد سپرد و در میان کوچه، با تنی لرزان ایستاد. حال دیگر صدایش هراسناک بود، و نم اشک بر گوشه چشمش قندیل یخ بسته بود، گالش کهنه اش را بر زمین میکشید تا خود را بطرف چارسوق برساند، درب همسایگان را می نواخت، کمک میطلبید، او نشانی از فرزند میجست، کوچه را بهت تاریکی فرا گرفته بود، دیگر سوسو چراغ برق حریف تاریکی نبود، برفی بی احساس از دل تاریک آسمان شب می بارید، چندین پیر مرد و پیر زن مهممه کنان از انتهای کوچه پدیدار شدند، هر یک جملاتی بر زبان میراند، یکی از خون، دیگری از سر خوردن ماشین، و آن یکی از فرار راننده سخن میگفت، همنوایی همسایگان: آه زن بیچاره، آه بیوه درد مند، آه بینوای بی سرپرست، آه ... بینوا نمیداند که شاید فرزند او بوده، حال دیگر سرک کشیدنها بر کوچه زیاد تر شده بود، هر کسی رهنمودی به پیر زن گالش پوش میداد، سر راست و زود، یا چنین است و چنان، و او آواره در میان کوچه و نزدیک چارسوق بقالی محل، سر گذارد تکیه داده بر کاه گل، دیگر وحشت نیز در چشمان او مرده بود، او با شب زمستان در آمیخته و سرد بود، سرما سوزناک بود، و زمان بی انتها، دیگر برف بی احساس نمی بارید، ماه از پس ابرهای به هم فشرده هر از چند گاهی سرک میکشید و بیجان و بی رمق هاله زرد رنگ خود را بر زمین می افشاند، گروهی به زن نزدیک شدند، زن تمنا می کرد، سراغ فرزند را می گرفت، آنها نشانی خواستند،

زن نشانی داد ، یکی از آنان با تاثر به او گفت : با چنین نشانه ای که تو داده ای ، قامت بخون برفته فرزندى و جگر گوشه ای را دیدیم ، که در جلوى اتو میلی ، بر روی یخ خیس سرد آسفالت خیابان پرپر مى زد ، همانند کبوترى زخم خورده که از آسمان بر زمین سقوط کرده است ، زن شیون کرد و بر یخ کوجه فرو غلتید ، او را بر پای داشتند و تکرارش کردند که نمرده است ، زن گفت او یتیم بود ، کوچک بود ، گفتند نمرده است ، زن گفت محصل بود ، برایم نان میخرید ، امیدم بود ، گفتند زنده است زنده است به خداوند سوگند که هنوز زنده بود به بیمارستانش انتقال دادند .، او را با خود بردند به درب بیمارستان ، نگاهبان سخت دندان گرد قل چماق دست رد بر سینه مادر گریان زد ، مادر گفت : فرزندم بود ، نگاهبان پرسید که را میگویى ؟ گفت : فرزندم بود ، همانکه در خونش غلطان بود ، سرما بیداد میکرد ، سرمای یلدای شبان ، سرما تا مغز استخوان رسوخ مینمود ، ناله مادر گریان در دل سنگ نگاهبان اثر نداشت ، فقط به او گفتند : نمرده است .، شب با همه وهم و خیالش برای آن زن مفهومی جز برهوت ، سرما ، درد ، بوی مرگ ، تاریکی ، و نفرت چیز دیگری به ارمغان نداشت ، آخر او مادر بود ، شب را نمى شناخت ، مادر همواره بیدار زمان است ، اما او فرزندش را میجست تا لحظه ای در آغوشش بفشارد و گرمی وجودش را در تمام سردی جسم نیمه جان فرزندش بریزد و ضربان قلبش برای فرزند نویدی باشد امید بخش که فرداها را بشارت دهد .، آن شب مادر در آن هوای سوزاننده سرد جانگداز، در برابر لجاجت نگاهبان سنگدل سخت دندان گرد قلچماق بیمارستان که راه بر او بسته بود ، به چهار چوب درب چسبید و تا نیمه شب مینالید و شیون میکرد ، پرستار شب زنده دار خوب روى که برای کارى به دم درب آمده بود زن را دید ، مادر را دید ، مویه هایش را شنید ، از نگاهبان پرسید چه میخواهد ؟ کیست ؟ نگاهبان گفت : به گمانم فرزندش را میجوید که تصادف کرده ، پرستار به زن نزدیک شد ، زن در حالی که سرما بر لبانش قفل زده بود نجوا کنان گفت : فرزندم ، فرزندم ، پرستار گفت : فرزندت زنده است .، مادر برخیز تا نشانت دهم ، زن نمى توانست ، سرما پاهایش را قفل و زنجیر زده بود ، پرستار به درونش کشید ، او شل خود را بردوش آن زن افکند که بدنش با یخ و برف و سرما و شب عجین شده بود ، شب از نیمه گذشته بود ، سرما بیداد میکرد ، مادر دگر سردش نبود تاریکی را نمى فهمید فقط فرزند را میجست ، پرستار با عجله فرزندش را به او نمود ، مادر چهره مهتابی آن پسرک را دید و اندام بی نفس را درخون ، دستانی را که باز نمیشدند به جبر گشود و چشمانی که منتظر به درب دوخته شده بودند را بست ، پسرک دیگر شب را نمیدید ، پرستار با عجله فریاد کشید : دکتر ، دکتر ، مادر پسرک سخته ،، شب ظلمات بود و مرگ بستری درد آور ، قلب مادر و فرزند یکی شده بود در همان شب روح مادر و فرزند سفرى طولانی را آغاز کرده بودن ، شب یلدای شبان شبی طولانیست ، شب سرد زمستان است و آخرین شب آن مادر و فرزند ، شب یلدای شبان یکی از شبهای هر سال است .،

« شب نزدیک به سپیده بود و سرما بیداد میکرد »